Medal

222

بر سنگ نوشته بود نقاشش
دنیا نکند وفا تو خوش باش

گر جمع کنی زمال عالم　با خود نبری چو دانهٔ خشخاش

زاغی نشسته بود بر سنگ　میگفت باواز بلند پی در پی

آنکه تو ندهی که دهد آن حاتم طی

گفتم پیش روم که بد بنال　آخر همه اروند نه جالب

ای آن قربانی
ایکه کل عزت هم ....
شاکی ... عنا دارد ....

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبود پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند

هستی و نیست مثل و مانند / عاقلان خبر چنین ندانند

ساز و راز تو گشت کار همه / ای تو آفریدگار همه

آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگار وجود

روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بسیرت آرایی

بجا نیست زین موجودات / زین لیک از وجود دستت حیات

ای جهانرا ز هیچ سازنده | هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست | اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی بسبق شمار | آخر الآخری باخر کار
هسته هر هستی درست بتو | بازگشت همه هست بتو
بسته حضرت تو راه خیال | بر درت نانشسته گرد زوال
تو نه زادی و آن دگر زادند | تو خدائی و آن دگر بادند
پیک اندیشه راه پیمای | بیکی نکته کار بگشای
وانکه با اهل سجده شد سر او | قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی | روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه | دو سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند | سفته گوشان بارگاه تواند
خر بحکم تو نیک و بد نکنند | هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ | خرد تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است | هیچ دست از تو گر بجای خود است
چون خرد در ره تو پی گردد | گرد این کار وهم کی گردد
جان که جوهر شناس در تن ماست | کس نداند که جای او بکجاست
تو که جوهر نداری جای | کی رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمایی و رهنمایت نه | همه جایی و هیچ جایت نه
ما که جزوی ز سبع کردیم | با تو بیرون ز نعت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه | هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج | همه‌ای فیض تو محتاج

تو دهی و تو آری از دل سنگ
بی نیازی تو نیک و بد نبود
جز تو کس نیست حال گردانی
حال گردان توی بهر حالی

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی

ای تو زنده هر کرا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست

نان من بی میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران

بر در خویش سرافرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن

چو من بعهد جوانی از در تو / چو آن بدر کس نرفتم از بر تو

همه را بر درم فرستادی / من همیخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرا ای جهان مراست همه

من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهانیم برهان

در که نالم که دستگیر توئی / در پذیرم که بی نظیر توئی

راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی در تو نیست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم

راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

تابع حکم او بهفت هزار
حکم بهفتصد هزار سال شمار

همه هستی طفیل او مقصود ‌ ‌ او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بفشرد ‌ ‌ صافی او بود دیگران همه درد
آخرین دور کاسمان راند ‌ ‌ خطبهٔ خاتمت بهم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف ‌ ‌ نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت بر گنج ‌ ‌ چه حدیث است فقر او همه گنج
وانکه زو گشت سایه روی سپید ‌ ‌ چه سخن سایه وی خورشید
ملک را خاتم الهی بود ‌ ‌ قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست میفکندش پست ‌ ‌ وانکه افتاد میگرفتش دست
با نکو گوهران نکو میکرد ‌ ‌ قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ از انسو بقهر خونریزی ‌ ‌ رفق ازینسو بمهر آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان ‌ ‌ آهنش بندساز سنگدلان
آنکه با او بر اسپ زین بستند ‌ ‌ بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال ‌ ‌ همه بر کوس او زنند دوال

در ره بندگیش حلقه بگوش
چار یار سرگزین باصل و بفرع
چار دیوار گنج خانهٔ شرع

از پی بستن آسمان بر جست

سیب را گرچه قطع هم کند | تا چنین دوستان دونیم کند

آفرین کرد گای فریبنده | کین گزین بود ان گزیننده

باد پیش از مدار چرخ کبود | از گزیننده برگزیده درود

در توصیف معراج حضرت صلی الله علیه وسلم

چون بگنجید در جهان تا جش | تخت بر زد بعرش معراجش

سربلندیش راز پایه پست | جبرئیل آمده براق بدست

گفت بر باد نه پی خاکی | تا زمین تو گرد افلاکی

پاس شب را ز حیلخانهٔ خاص | توئی امشب یتاق دار خلاص

چو نکه بر تاقت آورد دم | بجنیبت براقت آورد دم

سرعت برق این براق تراست | برنشین کامشب این یتاق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی | بر کواکب دوان که شاه توئی

شش جهت را ز هفت پنج برآر | نه فلک را بچار پنج درآر

بگذر آن از سماک چرخ بلند | قد سبا بزاد در اسر کمند

عزم درگاه لایزالی کن | راه خویش از غبار خالی کن

سماک رامح سماک اعزل هردو نام ستارها

جنبش روح در جوانمردی
رعنت عقل در جهان گردی
وهم دیدی که چون گذاز کام

تا بحق القدوم آن القدمت | بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل بر از | گوش کرد این پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد | گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل | وین امین خرد بقول دلیل
دو امین بر آهنی گنجور | این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رساند هرچه بود پیام | وین شنید هرچه بود کلام
در شب تیره آن سراج منیر | شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت | طوق زرین چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست | تازیش زیر و تازیانه بدست
چون در آورد بر عقیلی پای | کبک علوی خرام خسته ز جای
سر زد از بالشی پر طاوسی | ماه بر سر چو مهد کاوسی
می پرید آنچنانکه در تب و تاب | بر فکند از نهیبش چهار عقاب
هر کرا دید زیر کام کشید | شب لگدخور دهٔ لگام کشید

زین چنین ثوان دریا رفت ۳

تک و تاب ۳

چون در

چون در آمد بخیمه گاه سپهر | تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام | سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری برد از فرق سر تا پای | در دهر دیده گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش | در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری | بر هیونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز تیز گام افتاد | هم براقش ز پویه باز افتاد
جبرئیلش آنجا رسید کز دوری | یافت از جبرئیل دستوری
سر برون زد ز کارگاه میکائیل | بر رصدگاه صور اسرافیل
چون پر جبرئیل ماندش باز | نردبان ساخت از کمند نیاز
از پر جبرئیل و میکائیل | پای برزد بسفت اسرافیل
رفرفش گرچه گشت سدره گرای | رفرف و سدره هر دو ماند بجای
هم بهانرا به نیم راه گذاشت | راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت | قطره بر قطره هر چه بود نوشت

ز بیجهت چون زمانه تیز کند | هم جهان هم جهت گریز کند
ز بیجهت بیجهت شد این پرکار | تا جهت بیجهت برآرد کار
تا جهت گشت شش جهت برخاست | زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست

تا خداوند خویش را بشناخت
دید معبود خویش را بدرست | دیده از هر چه دیده بود بشست
دیده در بیجهت نمود مقام | بی حرف و آلتی شنید کلام

تا نظر بر جهت نقاب ببست | دل ز تشویش و اضطراب برست

از نبی خبر نفس نبود آنجا | همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد | دیدن بی‌جهت چنان باشد

چون نبی بی‌جهت خدا را دید | بی لب و بی دهن کلام شنید

دیدنش را که جهت سنجد | در احاطش جهت کجا گنجد

شربت خاص خورد و خلعت خاص | یافت از قرب حق ره اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی | هیچ باقی نماندش از باقی

بامدادای صد هزار درود | آمد از اوج آن مدار فرود

هرچه آورد بذل یاران کرد | وقف کارکن همکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند | بر بلندی بر ای پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی | دین ز شرع محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پیش | رستگاری ز نور شرع اندیش

در بیان ترکیب نظم کتاب گوید فقط

6

رنج بردم تو ره بگنج برد	هر در گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار	خندهٔ خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی	انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند	گرم داری تنور نان در بند
پرده برگرد چانگی بنمای	روی بکران پردگی بگشای
چون پدید آمد این عروس جهان	شادمانی نشست غم برخاست
چشم از آن نامهای نغز نورد	آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود	در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسیده نخست	همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد	هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خورده چون گهرسنجی	بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند	از همه نقدش اختیار کنند
آنچه زو نیم گفته بد گفتم	گوهر نیم سفته را سفتم

هر یکی را بلی کند یاری
از نیم آرایشی و هم کاری
در غروسان من کند نگاه
تا عروسان چرخ آید راه
جلوه زان داده ام به هفت عروس
نقش این نامه چو زر به محک

هر دری در دفینی آگنده
چون از آنجمله در سواد قلم
گشت سرجمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند
زیرکان بر وی خند

از چه دیدم ... نبود در بستم
نام هر شه که در ... ز آن پیش
... ز ... نگار ...
... بعد ... ز ... نیز ...
... زان نخبهای نادره ...

مدد از فیض شاه میجویم
این سخن را که جاه میجویم
هرچه ابر از هوا نثار کند
صدفش دُر شاهوار کند
ابر نیز از صدف وفا بیند
صدف از ابر نیز سخا بیند

هرچه او را بجا زبا عدد است
سبب استقامتش ست
کرد دو پیش یار که باشد
چار در چار شهر ده باشد
من چه میگویم ایچ کفر منیست

آخر آن هفت خط که یار شود | نقطه بر نشان کار شود
نقشبند ارچه نقش ده دارد | سر هر رشته را نگهدارد
یک سر رشته گر غلط گردد | همه سر رشته ها غلط گردد
پس برین رشته گرچه راست رفت | راستی در میان ماست نرفت
من که رسام رشته پیمایم | از سر رشته بگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطش | خاصه زاندازه بر دگر هرشش
در هراز آب غسل باید کرد | تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند مردم شد | آبی انداخته لبی کم شد
من گران آب در کنم چو صدف | ارزم آخر بمشت آب علف
سخن خوشتر از نواله نوش | چون سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چو می پیچم | کار بر طالعست من هیچم
نسبت عنصری بنا طوسی | نخل محمود و نبدل فردوسی
اسدی را که بود بخت نوا | طالع و طالع بهم در ساخت

[illegible]

ز روی طلب گره ... [illegible]

تا سلیمان

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش — مهر بر زین چه صورت آرد پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود — نقشبند پیش دبیر شاه بود

برمن آن شد که در سخن سنجی — ده دهی زر دهم نه ده پنجی

نخرد کس عبیر مرا — مشک بی مایه پس حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که گز لک تراش آن گهریم — آن گره راز و ابهان دهیم

زین نمطها که رفت پیش از ما — نوبری کس نداد پیش از ما

گرچه ز الفاظ تو بتقصیریم — در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز دیده ایم بخواب — مغز بی پوست داده ایم بخواب

لذای لب خواب گو بود دلگیر — اصل آن دلخوشیست در تعبیر

با همه نادری و نوسخنی — برنتابیم روی ازان کهنی

حاصلی نیست زین در آموذن — جز به پیمانه باده پیمودن

چیست آنرا که من جواهر سنج — برنسنجیدم از جواهر و گنج

بخیال از خیال بازی چند
از نمره این خیال در گذرم
دور بر زین خیال ها نظرم
آنچه مقصود شد درین کارم
چار فصلست ابتدا ز فصل چهار
اولین فصل آفرین خدای

فصل دیگر ز دعای شاه جهان
کان دعا در بر او ز جهان
لیکن آن کس که ساز و کرد نوی
وان دگر فصل خطبه نبوی

فصل آخر نصیحت آموزی / پادشاه ابوالفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بلطف و بمهر / آیت رحمت خلایق دهر

خسرو تاج بخش و تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمده المملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین

شه قزل ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر

نسل آقسنقری موید ازو / آب و جد را کمال ابجد ازو

مهدی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری خش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش

هم سر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم بزد هزبر

قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف خویش / هر دم آرد هزار جوهر بیش

صحف گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی

در بزرگی برادر ملکست / در بلندی برابر فلکست

نام او زینت علا دارد

ناچخش زیر اژدهای علم | اژدها را چو مار کرده قلم
بیکی مطرحش به تیر دو شاخ | کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر | خرس بازی در آوریده به شیر
شیرگیری ولی نه از مستی | شیر گیرد با اژدها دستی
گرگ درنده را اگر ز کمند | دست و پایش شکست و بست و فکند
بسته چو از گرگ دست و پا پرو | شیر با اوست بد و پا مرده
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ | بر سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون دریا جوش | گاه گرگینه که پلنگی پوش
برگ رازی که تیغ راند تیز | گرید از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور | چرم را بر گوزن سازد گور
در نبردش که شیر خارد دم | اسپ دشمن بسر شود نه بسم
کند از پای در نهد مصاف | سنگ را چون عقیق زهره شکاف
در صبوحی که خون زر ریزد | ز آب یخ بسته آتش انگیزد

مشک در جیب و لعل در دامان
کشته از کلک و لعل او ...
مملکت عقد بند و عالم ...
خاک تیره ز روشنائی او
چشم روشن به پادشاهی او
فتح بر خاک پای او زده فرق
فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او ریش آتش تیز
خاک او باد را عبیر آمیز
از قبای چو او کله داری
آسمان با زمین کله واری

این جهانجوی و آن دو ملکزاده بلند سریر
باد روشن چو آفتاب سپهر
از فروغ دو صبح زینت چهر
در بر او باد تا ابد منظوم
نظم اولاد او بسعد نجوم

این فریدون وصفت بی‌انبازی
وان بلخ خسروی رکاب کشی
نقش این پرطراز افسرگاه
نصرت الدین ملک محمد شاه
نام آن بر فلک ز راه رصد
نسبتش بسی بیعت است احمد
در دو وصف است کمر اصلش این است
احمدی و محمدی است وزان
چون بنقش اندکی است ...
چون مسما بعین ...

درکمان چو او جهانگیری
چرخ نه قبضه کمترین تیری
ارغنون زرگی که در سکالش اوست
چار گوهر بچار بالش اوست
دشمنش چون خدنگ در پیچ زده
بر در او چهار میخ زده
آفتاب جمال است او چو ماه
روی با سرخ روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل
گوهر کان جگر دریده اوست
کان گوهر درم خریده اوست
داده بخشش بکوه و دریا قوت
نام او در فشانی آن یاقوت
پاس دار دو حکم هر دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز
میر سازد به بند کالش باز
اوست در بزم و رزم با همتا
جان ده و جان ستان به تیغ و جام
آن نماید به تیغ زهر آلود
که بسمان ز زمین بر آرد دود
چون جهان زو گرفت فیروزی
فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال
پادشاهیش را مباد زوال

وز پی سکه در ...
چون بنقش ... این ...
...
نصرت این ...
فتح ...

این ز نصرت

این ز نصرت زده بپایه تخت
فلک آنرا چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینائی
باد روشن بدین دو بینائی

دو ملکش بدین دو قطب جلال
منتظم باد بر جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد

باد محجوبه نقاب شبش
نور صبح محمدی لقبش

در سواد شب سلیمانی
تخت بلقیس باد نورانی

این چو آبای چرخ باد بجود
وان دگر ختم امهات وجود

نام این خضر جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد

سایه شاه همچو چشمه نور
زان گل و گلستان مباد ا دور

ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او

در بیان تعریف پادشاه می فرمایند

ای کمر بسته کلاه تو بخت
زنده دار جهان بتاج و تخت

شب بپاس تو هندوی بسته
بسته بر گرد خود جلاجل ماه

ختم بر تست پادشاهی را

آسمان تا که آفتاب از وست

بر میان تو کمترین کمر است

مه که از چرخ تخت زر کرده

پادشاهان که در جهان هستند

با تو چون آب چشمه خاکی شد

خضر اگر سوی آبحیوان تاخت | ز آهنی گر سکندر آینه ساخت
گوهر آینه الیست بیکینه تو | آبحیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون نوشته داد | ایزد از بهر بدش نگه دارد
زان سعادت که در برت دانند

مملکت را ز علم و عدل تو نور | ای بخضری و سکندری مشهور
نور دل مملکت ولایت تست | دل تویی این مثل حکایت تست

خبر کف تو که ابر نیسانیست | وان دگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که چون بخورند | دل نهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی | دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند | که هنرنامه ها کسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز | ز و هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را آفرین بشب سر رفتست | آفرین نامهات بهر طرفست
در بزرگداری ولایت جود | دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین | باغ نادیده ز ابر فروردین
گر کنی ز اطلاع فرخ | هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست | هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تن است و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد | دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند | بهترین جای بهتران دارند

مقبل [illegible] هفت کشور است [illegible]
پایه [illegible] ایران
پیش چین [illegible] کشور و [illegible]
وز [illegible] [illegible]
همه [illegible]
جنسهای [illegible] طراز
چابکی شد [illegible]
[illegible]

بود پرویز

بود پرویز را چو باربدی | که نوا صد نه صد هزار بُدی
وان ملک را که بد ملکشه نام | داشت دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری | چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو | یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر ز کام گزاف | میزنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند | سرمه در چشم کور میبیزند
در گل شوره دانه افشانی | بر نیارد دگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت | کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی | نام دهقان کجا بود باقی
چونکه الحق شناختم بقیاس | کامل فرهنگ را تو داری پاس
تحفه‌ی رزق کیمیا سازان | پذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی | در نوشتم بطالع اسدی
مقبل آنکس که وقف خانه او | بر چنین آورد بخانه او

در همه پیش زند کامی باد
بینشت هست و بینش ای باد
سنگ بر زنند بر سنگ
دشمنانت چنانکه باد دل تنگ
دوستت دوستکام و دشمن تو
باد با تو بری بد بهور

از حد دولت تو دور زوال
دور و مهجور باد در همه حال

آفتابی توان بتاب زدن | آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه ارمی سازد | با خیالش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزینهٔ شاه | بجز این نقد نورسیده زراه
دستگاهش ده بس سیمند | تا نشود بارگاهش از تو بلند
کشتهٔ کوه که ابر ساقی او ست | خوردن آب چه ندارد دوست
کشته کابر بر سرش گذرد | خود همی آب چاه کس نخورد
منکه محتاج آب آن دستم | از دگر آبها دهان بستم
نقص در باد ابرها کنمش | هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بنوشی ز زهره راه نوم | کی انگشت کش چو ماه نوم
ور ببینی که نقش کس خوردست | باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری | آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک اوفتاد دولت تست | عهد آن جز باد با تو درست
آنچه دور افتد از عنایت تو | دور باد از تو و ولایت تو

در بیان حسب حال
ناصح و تمثال حال

آنکه آن نام نوشتم او هم گفت

[illegible]

بنگر از هرچه آفرید خدای | تا ازو غیر سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است | سخن است آن دگر همه باد است
جهد کن کر سالی و کانی | یا بعقلی یا بجیو ... انی
تا بدانی که در وجود آن چیست | کابد الدهر میتوان زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت | تا ابد بهر زندگی افراخت
فانی او شد که نفس خویش نخواند | هر که این نفس خواند باقی ماند
در تو بنگر چه بود کاین دانست | وانکه دانست ماند [illegible] نشست
چونکه خود را شناختی بدرست | بگذری گرچه بگذری ز نخست
وان کسان کز وجود بیخبرند | زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار و بی دود | کس نبیند در آفتاب حسود
هست خشنود هر کس از کل خویش | نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است | کس نگوید که دوغ من ترش است
در حساب تو آمده زکتاب | دود و آن جار شد زر و حساب

[illegible]

بخطیست راه بجز آن
مرغ زیرکی بجوی طعام
بر دو پای او فتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خواست
از زمین خورد و او شکم آراست

ریزه از خنده بشکر باید
شمع وارت چو تاج زر باید
بلبل هم بدور سالها باز
چو بجام چه زر دوستانی باز
[illegible] بباید چو بی سخن کار
با همه خورد و برد ازین انبار

در خوری جمله را بنان بنشان
نان مخور پیش ناشناسان
ور از آن کز غم تو اش باید بود
وان که رفیق تو اش بباید بود
پنجه دست تو خود نکرد کس
[illegible]

پیش مفلس ز زر بادهن منج
تا نپیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی
که با او چراغ نفروزی
آدمی نه از پی علف خوارست
[illegible]

آن مفرح که لعل تابد و دُر
خنده کم شد ست آ گریه بر

هر کسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری نیست

خرد ست آنکه زو رسد یاری
همه داری اگر خرد داری

هر که داد خرد بداند داد
آدمی صورتست دیو نهاد

وان فرشته که آدمی لقبست
زیرکانند و زیرکی عجبست

در ازل کرده آنچه باید بود
جهد امروز تا ندارد سود

کار کن هر که بد بود بسرشت
کار دوزخ کند نه کار بهشت

هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد

هر کسی که هست نیک اندیش
نیک اندیش نیکی آرد پیش

با تن مرد بد کند خویشی
در حق دیگران بد اندیشی

همتی را که هست نیک اندیش
نیک اندیشه همتی ست اگر بیش

آنچنان زی که گر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری

این نگر بد سرآمد آفاتش
وان نخندد بهمان مکافاتش

[illegible]

[illegible]

سخت روی

سخت روی مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت

خاک پیراستن چه کار بود / حاصل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسد که دانش پاک / ز آدمی خیزد آدمی از خاک

در جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در غار اژدها نزنی

گو گلاب از گل و گل از خار است / نوش در مهره مهره در مار است

دوستی را ز اژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

گر سگی خود بود مرقع پوش / سگدلی را کجا کند فرموش

دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را بهم اتفاق افتند

چون مگس بر سفیده خیزند / هر زمان بر خلاف تک زنند

به گزین هر زمان کناره کنی / قفل این چار بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین هستند / یوسفان گرگ و زاهدان هستند

نتوان برد جان مگر بدو چیز / ببدی و ببدپسندی نیز

حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای

از نمی پای و ز [illegible] آتش آمیختند
نقطه چو [illegible] بلطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاله را این [illegible] بود
از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

پای بر گنج باش چو خورشید
تا زمینی چو ابر تر گردد
از زمین بوس تو چو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان
سنگ بر لعل آفتاب فشان
تو ز چشم روشنی و [illegible]

تا نگردی چو زر بزیر کنده
دل مکن چون زمین ز زر آگنده
زین پرآگنده چند آگنی چیز
از دو حرف ستم دو چیز عزیز
چشم روشن کن [illegible]

برگ سماع بزر برگ گلست
چاره آنست کز درم شکنی
خار انگل دور شد بمارشی
فال با الف و بادی بگفت
فال و بادی که با تو مخلوقست

تا رسیدن بنوشداروی دهر
خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی
صد جگر پاره شد ز هر سوی

هنرکاری که زر بود بندش | لاجوردی کنند هر چندش
هنر از وی که کرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
گرد کرده بهم بهانگی چند | از حلال و حرام دانگی چند
آمد از لاوبالی پرده | سیمکش زنده سیمکش مرده
زر بخوردن مفرح طربست | چون نهی رنج و بیم زر ز سببست
زانچه خود را برنج و بیم کشی | زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه را کی نشاط راه افتد | تا نه در فیض آب چاه افتد
ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
آنچه زو بگذری و بگذاری | چند بندی و چند برداری
خانه دیو دیوخانه بود | گر خود ایوان خسروانه بود
خانهٔ دیو شد جهان بشتاب | تا نگردی چو دیوخانه خراب
چند حمالی جهان کردن | در زمین حمل زر نهان کردن
گر نه حمال کار کرد داری | چار حمال خانه برداری

نامرادی که آمد پیش
بیت
چون نامرادی به از مرادی بینی
مژده با شد ...

لعل کو دیر زاد و دیر بقاست | لاله کآمد سبک سبک بر خاست
چند چون شمع مجلس افروزی | خویشتن سازی و خویشتن سوزی
پای بکشای ازین تهمتن سم | سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت پیچ بکن | وز سم این بغل چار میخ بکن
بر چنین چاه بوریا بر سر | مرده چون نقش بوریا بگذر
زنده چون برق میر تا خندی | جان جدائی به از تنومندی
گر مریدی چنانکه دانندت | بر هی زو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش | وز توکل بد اعتقاد مباش
منکه مشکل کشای صد گرهم | ده خدائی ده و برون دهم
گرد در آید ز راه مهمانی | کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم | زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا | کله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبش نخرند | لاجرم دو عبای خوش نخرند

غلط اندر غلط همیخوانی / تا بدانی که هر چه میدانی
محرم راز گرد و خامش باش / پرده از دیده ها فرو مش باش
دیده دربسته در برامون / چند گوئی پی بخر بودن

پیل نقش کو سیل ره کند است / پیلیهای چرخ بین چند است
خاک را پیل چرخ کرد مغاک / بیحنین پیل گل نزار و خاک
بنگر اول که مردی نخست

وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از چنین این خیالم سخت است / گر خرد نیست دولت از بخت است
آن مبصر که هست نقد شناس / نیم جو نیستش ز روی قیاس
وان که او پنبه از کتان نشناخت / و آسمان را ز ریسمان نشناخت
پر کتان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و در بخروارش
چون چنین ست رسم گوهر و سیم / از فراغت چه بر دباید بیم
چند بیداد ازین خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آمد آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز ما بر آید نیز
چو من این قصه چند کس گفتند / همه زان قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم / تا نگیرد چو دیگران خوابم
راهرو را بسیج ره سر طشت / تا قرار اندر زینکه سر طشت است
میروم من حرم همی آید / خود شدن باور م نمی آید
آنکه از زر قشم خبر باشد / کاستانم برون در باشد

آنچه داری بچه داری بدر [illegible]
آن چه دارنده زین دو بیل باو دیی [illegible]
تا و لیکن نه زاغ و راغ [illegible]
دام دیبای سعد [illegible]
نقش [illegible] فلک [illegible]

[illegible]

بنیش اران یاقم که توان یافت

زود بنشر

زود باشد که صد شکوفهٔ پاک | از غبار حسد فشد بر خاک

منکه چون گل سلاح ریخته ام | هم ز خار حسد گریخته ام

تا مگر دلق پوستی حسدم | طلق ریزد بر آتش حسدم

ره درین پیرگاه نامردن | همچنین میتوان بسر بردن

چون گذشتی ازین رباط کهن | گو فلک را هر آنچه خواهی کن

چند باشی لطامیا در بند | خیز و آوازه بر آر بلند

جان در افکن بحضرت احدی | تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچید کان نکت کن | چون در آموختند لوح سخن

علم را خازن عمل کردند | مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت | چونکه هنگام خوابش آمد خفت

در نصایح فرزند ارجمند می فرماید

ای پسر هان و هان ترا گفتم | زود بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری | مهر نام محمدی داری

دیر آرد و زود آرد لعل از سنگ
هر که ز آموختن ندارد ننگ
در کشی بی‌کفی ز دو ربندی
هنر آموز کز هنرمندی
اصل بد با تو چون شود معطی

وانکه واقفش نباشد پیش روز
ای بسا تیز هوش کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضات هفت اقلیم

گر درین ره پری چو باز سپید
دیده بر راه دار چو خورشید
خاصه کین راه راه نخجیر است
آسمان با کمان و با تیر است
آهنست گرچه آهنیست آهنیر
راه سنگست و سنگ مقناطیس
بار چندان برین ستور آویز
که بماند برین گریوه نیز
چون رسد یکی ز دور دو رنگ
راه بر دل فراخ دار به تنگ
بس گره کو کلید پنهانی است
بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر
اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوز است
درع صبر از برای آن روز است
عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چو تو عهد خدای بشکستی
عهد بر من گر این و آن بستی
گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهرست از و بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند
گژدم از بهر آنکه بدگهر است
ماندنش عیب کشتنش هنر است

جان با عقل

جان با عقل زنده ابدیست
عقل با جان عطیهٔ احدیست

حاصل این دو چیز یکی نبود
کین دو داری ز تنگی نبود

تا ازین دو بآن یکی برسی
هیچکس را مگو که هیچکسی

چون یکی یافتی دو را مگزین
پای بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محمل تقویست
وز دو وهم درگذر که آن دعویست

سر یک رشته گیر چون مردان
دورها کن سه را یکی گردان

توی وحدت بر آسمان ببری
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری

زین دو چون کم شدی فسانه شوی
آن یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد
هر چه زین بگذرد هوس باشد

تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهانداری
ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو نی کمر دربند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند

[illegible]

ازتر از وی اول پهمان تنک
دریمی سنگ و دریمی گهرست
کاسمان ازتر از وی دو سرست
نیم کوهر چنین کش بدباز
نیم امامی کنج خانه راز

صلبت آن همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاه زکوهری سنگی
گاه لعلی زگهر باری نمی

تا تن سال خورده تیر ترست | از همه آرزو و پذیرترست
سوی این نقش نقد تا دارد | با همه کس همین بلا دارد
باز دار ای دو اکن دل من | از زمین بوس هر گلی گل من
تیرگی چند روشنائی ده | چون شکستیم مومیائی ده
آنچه زو خاطرم هراسانست | بکن آسان که بر تو آسانست
گر دلی دارم از زمین بسته | نکنم زیر بار کس خسته
منکه قانع شدم بدانه خویش | سرورم چون صدف بخانه خویش
سروری به که یار من باشد | سرپرستی بکام من باشد
شیر ازان پایه سربزرگی یافت | که سر از طوق سرپرستی یافت
نان که از خوان خود دهی بکسان | به که حلوا خوری ز خوان خسان

در بیان نواختن ترنیم پای بپ کنبد گوید

صبح چون بر کشید دشنه تیز | چند چیستی لطف مبا برخیز
کان گنجی کن ز رنج خویش مرنج | بازکن بر جهانیان در گنج

در پی داستان نزاد نواختن ترنیم پای بپ کنبد
این زر و دوران لواختن آن [illegible]
سنگ یا لعل و خار [illegible]
[illegible]
آن لطف کرد [illegible]
روز اول که صبح بر زد ای
از شب تیره بر دمید سپیده
[illegible]
[illegible]

چون زر

چون زر ده دهی بچنگ آمد / دُرّ ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رأیی / خصم را داده بادپیمایی

ذنب آورده روی در جلبش / آفتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادت خویش / همچو برجیس بر سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام / چون بإقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش / پختگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او میپزد همه خامیست / تخم بیداد بد سرانجامیست

پیش ازان جانشین بسالی بیست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد / پرورش گاه در عرب سازد

[illegible] بهار ان جز از طرف یابد / [illegible]

[illegible] در آن بقعه [illegible] / [illegible] زند کانی او

[illegible] نقش [illegible] / [illegible]

چون سهیل از دو یار [illegible] / [illegible]

تخت [illegible] / [illegible]

[illegible] نعمان [illegible]

کرد دوران بر کی لاله نعمانی / [illegible]

ادب شاهیش در آموزند / [illegible]

چشمه را زیر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر

برد نعمانش از عماری شاه / در کش آغوش خود عماری ماه

چون بر آمد چهار سال برین / زهره عیار گشت و شیر عرین

شاه نعمان بود با فرزند / زین پسر هست خاطرم در بند

هر یکی در نهاد خویش تمام / کرده چندین بنا بمصر و بشام
همه دیده های پسندیده / دیده اش همه جهان دیده
سام نسبی و نام او سمنار / چابک و چیره دست و شیرین کار

لیکن هوا خشک و وین زمین گرمست / وین ملکزاده نازک و نرمست
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر با تفاق پدر / بر چنین جستجوی بسته کمر
جست جای فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / آنچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار مطلب شد / جای آن کارگاه مطلب شد
هر که بر شغل آن غرض برخاست / این نمودار ازو نیامد راست

در بیان تربیت هفت گنبد از دست استادان

تا بنعمان نشان رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم

رومیان هندوان پیشه او / چینیان ریزه چین تیشه او
گرچه بنّاست این سخن فاش است / کاوستاد هزار نقاش است
هست پیروزن این بنای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / عنکبوت صطرلاب
از دو عنکبوت صحیح رای / چون بلیناس رومی گشای
هم رصد بند و هم طلسم گشای
[illegible]

کار دو یار

چونکه نعمان

چونکه نعمان از آن طلبکاری
گرم دل شد بکار سمناری

کس فرستاد و خواند از ان بومش
هم بروی فریفت از رومش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت

آنچه مقصود بود از و درخواست
و نکوئی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را بایست
ساخت آنچنانکه میبایست

پنجه کارگر شد آهن سنج
بر بنا کار کرد سالی پنج

باهم آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ

کوشکی برج برکشیده بماه
قبله گاه همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری
رنگ ناری و نقش سمناری

فلکی باهی کرده بناز
نه فلک را بگرد او پرواز

قطب آن پیکر جنوب و شمال
بافته او بیرصد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او برابر آب

آفتاب از برش فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

پیرو

صبحدم ز آسمان ازرق پوش
ازرقی از سپهر ازرق پوش

چون هوا آستی بکلّی داد
کافتاب از کرانه سر بزد

چهره چون آفتاب کردی زرد
چون ز روی ابر کله بر بستی

از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی

چهره رویی نمود کالم زنگی
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت

گشت بسا ... رونق او
خوبتر زانکه خورنق او

جهان چون ارم آرای شد
عیش از نقش او گزارش شد

تنگلوشای
نام کتاب مصور

ایمن آن شه که پند از دو رشت
پادشه آتشیست کز نورش
خرمن مهر و مردمی را سوخت
روی نعمان ازین سخن بفروخت
وان بود هفت گنبدی چو سپهر
این یکی گنبدی نماید چهر

پادشه گلبنیست کو گه بار
در برابر گل است در بر خار
پادشه همچو طاق انگورست
در رسد در کسی که از دورست
وانکه بجد در او بصد یار

داد نعمان به نعمتیش نوید / که بیک نیمه زان نشست امید
از شتر بارهای پر زر خشک / وز گرانمایه‌های گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقتها بکار آید
چوب اگر بار زد داری آتش / خام ماند کباب بختی کش
دست بخشنده کافت درم است / حاجب الباب در گه کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زینچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر آراستمی درین پرگار
بیشتر بردمی درینجا رنج / تا همین شاه بیشم دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / روز بیش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیشت آید چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ

خانه‌ای ساخت نور و صد جواری
گفت اگر ... که بیجای ...
کار داران ...

بیخبر بود

بیخبر بود زاوفتادن خویش | کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی | یک بدست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان بباید کرد | که چو زو اوفتی نگردی خورد
نام نعمان بدان بنای بلند | از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند | خلق رب الخورنقش میخواند

در بیان آمدن مخلوقان بدیدن خورنق گویند

چونکه خورنق بفر بهرامی | روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش | وآفرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او | صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت | آستانش بآستین میرفت
بر سریر خورنق از هر باب | گفت هر کس بدیهه چون آب
چون یمن تا بشد سهیل سپهر | آبی پرستش نه ماه دیده نه مهر
عدنی بود در درافشانی | یمنی پر سهیل نورانی

[illegible] جهان آرای
[illegible]
آفتابش از درون [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] باران
[illegible]
ساحتی دیده چون بهشت فراخ
[illegible]
[illegible] لاله دیده و سبزی گشته
[illegible] رواق
ز تماشا نشسته با بهرام
بود نعمان بران کیانی نام
[illegible] گشاده نفس
باد پیش و مغزار از پیش

ملک را بر قرار خویش آورد / جور پس کرد و داد پیش آورد
باز مشغول شد بتاج و سریر / چون نبود از سریر و تاج گزیر
دیر گشت از خزان دو روش / غم نمی خورد و جام غم نوش

همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست / داد کز پیشه مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی برداری
ز آتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت گوش نعمان نرم
تا فلک برکشیده هفت حصار / منجنیقی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند در الم بگذاشت

بر سپهداریش بملک و سپاه / خلعتی دلخوشی ز یزدان شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چو پدر بلکه زو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / [illegible] بهرام

[illegible]

تازی و

۱۹

تازی و فارسی و یونانی | یاد دادش معلم دبستانی
اوستادی که از مهابت و مهر | آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج | پیش او سر گشاده جمله چو درج
بخط هندسی عمل کرده | چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده | قطره تا قطره قطره پیموده
از نهانخانه‌های دوراندیش | باز دادی خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را ز عقل و رای | دانش آموز دید و رمز گشای
تخت و میلش نهاد پیش سپهر | در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود | چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت | چون بهم جمله شد در آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام | کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب | برکشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی | گره از راز بسته بگشادی

چون ز فرهنگ [illegible] شتافت
به [illegible] سلاح و سواری [illegible]
[illegible] سلاح و سواری [illegible]
[illegible] چنین از نشان گذاری او
تیغ صبح از سواری او
سپر از [illegible] سنگ خاره
[illegible] ان [illegible]
[illegible] بر انداختی
جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی
بسنانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلقه تیر حلقه ربای
تیغش از قفل تیغ حلقه گشای
در زمان هر کجا که راست انداز
میلش ار با بموی شد یار
هر چه دیدی اگر چه بودی دور
زدی ار سایه بودی ار گر نور

منذر آن شاه

۳

وآنچه او هم ندیده در بر تاب | دولتش زد بر آنچه بود صواب
گاه با پیل ترکتازی کرد | گاه با شیر شرزه بازی کرد
شیر با پیل در شکار رمه | لاف شیری از او زدند همه
در یمن هر کجا سخن راندند | همه نجم الیمانیش خواندند

آموختن بهرام شاه آیین علم و کسب شکار گوید

چون سهیل جمال بهرامی | از ادیم یمن ستد خامی
روی نعمان از آن نشاط و نعیم | یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از سر مهر | این شفقت برادر آن پدر
پدری و برادری بگذار | این رهی وان غلام در همه کار
این بهمیش به دانش آموزی | وان فریفتش به مجلس افروزی
این به علم استواریش داده | وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام | کز بلندیش آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود | باد کر کارهاش کار نبود

بتک آسوده و لگام درست | اشقری بادپا و نو جستی
ز خشم گوری یافت هم جایش ز نعمان بک شافت
[illegible]
پر بر آورده با آواز اندر مشم
دست هم شکسته از کام مشم
ره نوردی که چون نوشتی راه | گوی بردی ز چرخ و بوی زماه
کرده با جنبش فلک خویشی

مهره مهره

[illegible]

در چنین گورخانه گوری نیستی
بر و داغ دست از وی بیستی

قصه شکار کردن بهرام و هنر نمودن او پیش کنیزک

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن
... اسب مست
بر که ... بهم و بهر
تیغ بر ... پیشکار نقید
شیر و ازیر ... پیش
مست شیر عمر ... لعل و نعمان
همچنان ... کوه پیکر او

کشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان

بیشتر زانکه سنگدار دوزن
پشتها ساختی ز گور و گوزن

روی صحرا ز بس سم ستور
گور کشتی ز بس گرفتی گور

گور کو بر فکند شتابا پشت
کمتر از چارساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بود حرام
که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سر در بیابانش

هر که زان گور داغدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بر او دیدی
گرد آزار او نگردیدی

بوسه بر داغگاه او دادی
پای او را ز بند بگشادی

ختلی آن به که خوشتر کرانیم
ما که با نام داغ سلطانیم

شه بران اشقر گریوه نورد
گر شتابش بدید گردون گرد

چون کمند شکار بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

زانچنان گور خانه بوده براغ
گور کو داغ داشت آرست زداغ

ماند حیران ز پای تا سر او
گردی از دور تا فلک برخاست
کاسمان با زمین یکی شد راست
شهریار ز انگیخته شد بر آن
سوی آن گرد شد چو شیر دمان
دیدی شیر کشیده بود
... گور نشسته به پشت و گردن گور
در زمین ... بر زمین
... لا ... برگشاد و کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست
درزه او را و برکشید در دست

در بیان قصه شکار بهرام شاه گوید

روزی از روضه بهشتی خویش
کرد پری روانه کشتی خویش

باده چند خورد در سر دست
سوی صحرا شد از سر مستی

بشکار افکنی گشاده کمند
از پی گور کند گوری چند

از پی گور گور بزور گرفت
همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ... بیابان گور
آمد افکند در بیابان شور

سفته بر سفته شیر و گور نشست
سفته از هر دو سفته بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنین چه درع چه درق

شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کان تیر برگشاد از شست
ایستاده کمان گرفته بدست

چون عرب زخمش آنچنان دیدند
بر عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بران شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از ان شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکار فرمایان
تا بپرکار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر جسته زان دو شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان
آفرینها ز کردگار جهان

بیکی چون رخ ... پیل ... رو و حالی
پیچ ... گشاده پیشانی

تا ز ... روی ... پیش دارد
... پیش ... ...

... اندوده ... ...
... بنشیند ... ...

خواستش ... ...
فال ... ...

آتش

آتشی کرده با کیا خویشی | کلرخی در لباس درویشی
ساق چون تیر غازیان لقباس | گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از کریو دوش | کردنی ایمن از کناره کوش
سیر بیم [illegible] سیاه | مانده زین کوهه رامیان دوراه
عطف کیمخت از سواد ادیم | یافته آنچه از سواد یاد بیم
پهلو از بیه کردن از خون بیه | این برنگ از عقیق وان از در
خنجر حمری تپنده بر تن او | خون او بر دوال کردن او
رنگ آن خون بر و کمند انداز | راست چون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش بهم مسازی | کردنی با سمش بسر بازی
کور بهرام دید و جست بزور | رفت بهرام کور در پی کور
کوری الحق دونده بود جوان | کور کید از پیش چو شیر دوان
زاول روز تا بوقت زوال | کور میرفت شیر در دنبال
شه از آن کور بر نیافت ستوه | چون توان تافتن عنان از کور

مالک دوزخ و میانی کم
هیچی چون دهانه غاری
جز بلا کش در جهان کاری
بچه کور خورده شیر شده
در شکار افعی دلیر شده
[illegible]

بچه گور دید در شکمش
از زمین بر شکافت تا بر مش
کشته و سر بریده به دشمن
سر ز اهرمن بریده ز اهریمن
ابر کی ترسد از گریوه و کوه
شه بترسید از آن شکنج شکوه

پیکمان شد که گور کین اندیش
خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چابکی کرد پیش نوان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای بر ستور آرد

شد یقینش که گور غمدیده / هست از آن اژدها ستمدیده
خواند شه را که دادگر داند / گر ستمکاره داد بستاند
گفت اگر اژدهاست این یا مور / زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور دادن و داد / باک جان نیست هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
وز کمان سپید نور نهاد / بر اژدها سیاه کین بگشاد
اژدها دیده کرد فراخ / آمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمش بدوخت و تنگ نشست / راه بر بینش آفرینش بست
بد و نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
تا تیغی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو / تا بچرخ هشت مشت شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / بر سر افتاد چون ستون درخت

[illegible]

[illegible]

شاه بر قفل

شاه بر قفل گنج یافت کلید
اژدها را کنج خانه پدید

آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه و رهنمون

ساعتی شد که خاصگان سپاه
در طلب آمدند از پی شاه

چون یکایک بشاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنجدان غار کنند
گنج بیرون کنند و بار کنند

سه صد اشتر ز بختیان جوان
شد روانه بزیر گنج روان

شه که با خود حساب گور کند
اژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت بهار بخش
هم سلامت دهند و هم گنجش

چون بقصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بنوش و نیاز

ده شتر بار از آن بحضرت شاه
ارمغانی روانه کرد بشاه

ده دگر بهر بند و پیرش
داد با آن طرایف دگرش

صرف کرد آنهمه بنی خوتقی
فارغ از مشرقی و مستوفی

چنین گنج خانه سربسته و دری بی پیچ
نقش پری پیکر شد بنقش نگاران پیچ
نقش بند نقش بند و قامت ساز
صورت شاه و از دیگران
هرچه کردی این زمان
در خورنق بطالعی از

ملاحظه بهرام شاه و دیگران عجایبات
انعجب ... و دیگران

شاه روزی از این بود ...

در خورنق زخرمی میگشت
حجره خاص دید دربسته
خازن از جستجوی آور بسته
شد در آن حجره چون نهاد قدم
خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست
خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشیر و کلید
شاه چون قفل بر گشاد
خازن دیر ... خانه گنج
چشم بیننده زو جواهر سنج

هر یکی دل بمهر داده برو
او دران لعبتان پرستنده
این بتان دین بر نهاده برو
وان همه پیش او شکرخنده
از زر و سیم تاج در گوهر
بر نبشته دبیر پیکر او
چون یکی سرو بر فراخته سر
نام بهرام گور بر سر او
عالمی خوانکشیده بر فرقش
کاینچنانست حکم هفت اختر
طوطی در نشانده در فرقش
کاین جهانجوی چون بر آرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم

نقش آن کارگاه نقش گزین / خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
هرچه در طرز خوردکاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر چو ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / خوش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز و رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر همایون رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چون طاوس
هر یکی با هزار زیبائی / کرده افروز نور بینائی
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هم یکی پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و او همه مغز

مادیان کش و فحل بود و شموس | شیر مرد جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند | دل تقاضای کام چون نکند
گرچه این کارنامه راه زدش | شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمرش استواری داد | بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند | هرچه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد | قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی | قفل این در جدا کند نفسی
هم در آن لحظه خون او ریزم | سرش از گردنش در آویزم
وز همه خلیخانه از زن و مرد | سوی آنخانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست | سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت | دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بر لب آب | بر تمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود | کامد آنخانه غمگسارش بود

هم بگوهر ز شهریاران بود
گرنه از جنس تاجداران بود
نام او و رزمین کرده بود
پیری از یزدجردیان گزین کردند
چون خدا خواست بر نهاد کلاه
لیک نخواست کو شود بر گاه
تاج بر فرق تم نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر
کآسمان دور خویش برد بسر
دوری از نو نمود دیگربار

گرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر
دادش از چند گونه گوهر و تیغ
جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج
بود و بیگو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در خورِ ش
باد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت چندی دور
بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد
چون تهی شد سریر از بر شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند
روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت
گوهر و تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش
دیده کس ندید در هنرش
گفت هرکس درو نظر نکنیم
وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد
کار ملک عجم نداند کرد
تازیان نزاد ده ولایت و گنج
پارسی زاد کان رسند برنج

بر خلاف کسی که [illegible] شکار
از سر تاج و تخت شد بیزار
[illegible]
پای کار آمد و [illegible]
[illegible]
اول این سوگواری [illegible]
نقش فیروزه بر عقیق نگاشت
[illegible]

باز گفتا

ازخیانت رفت عهد او شکستند
بیعت با او عهد او سر کشتند
بهر یک ... همی نعره زنند
تا نوازم ... بار و نو روزی
همه دعوی که این دو روزی
لیک چون رانده تیغ قاطع بیست
پیر و ... نشان ... بیست
گرچه ... سخن

باز گفتار دی سازم
اول آن به که بخردی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند
گر دل آزرم مارها کردند

در دل سخت شان نخواهم دید
نرمی آرم که نرم گیسیت کلید

با همه سنگدلی شکار من اند
گوسپندان مرغزار من اند

گرچه در خشم خویشتن جوشند
همه در بیعت زار من هستند

به که بدعهد و سنگدل باشند
تا ز من عاقبت خجل باشند

از خیانت رسد خجالت مرد
وز خجالت دریغ باشد درد

بجز این هرچه بینم از خواری
باشد این نوعی از ستمکاری

بخرد وار گر شدند از دست
بخردوشان کنم خدیو پرست

مرد گر صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد

تفکرات خواجه نظام الدین گنجوی گویند

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گوئی چند

چون گل از کام خود برآر نفس
کام تو عطرسای کام تو بس

شرط من نیست گفته را گفتن
چون نباشد زبان گفت پذیر
دایم اینجاست از پلاس حریر
دو مطرز کیمیای سخن
تازه کردند نقدهای کهن
ان ز مس نقره کرد و نقره ز ص...
نقره کرد ز ... خالص
وین کند نقره را چو زر خالص
من چو دیدی که نقره شد بیعار
... شگفت بدار

در تعریف ملک ... لشکر آرائی بهرام شاه

تا کند خصم را بگور چو گور
شیر پنجه بر گشاده بزور
ز یمن سوی تختگاه شدند
پایه جوی تخت و شاه شدند
هم بکینه چو آتش دوزخ
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
تخت گیرد و کلاه بستاند
بنشیند عجم بنشاند
نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند

عقد پیوند این سریر بلند
اینچنین داد عقد را پیوند

چونکه بهرام گور گشت آگاه
زانکه بیگانه ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری
بر طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت
جوهر افزون از آنکه باید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه ور تیز گشت و کین تازه

از یمن تا عدن ز روی شمار
در هم افتاد صد هزار سوار

همه پولادپوش و آهن خای
لین کش و دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری
قایم کشوری بشمشیری

چونکه در هم فتاد موکب شاه
نم بماهی رسید و گرد بماه

ناله گرنای روئین خم
در جگر کرد زهره ها را گم

کوس روئین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش
بر طبقهای آسمان زد جوش

سر رئیسی از این شکسته پای [illegible]
رای ایشان بر این گرفت انجام
زو بپرسند نامه بهرام [illegible]
[illegible]
نامه چون شد نبشته [illegible]
[illegible]
چون رسیدند [illegible]
شاه نو را ز [illegible]
بار جستند [illegible]
حاجبان [illegible]

داد بهرام

داد بهرام شاه دستوری — که فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس — سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد — بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر — خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز آن بهی نامه — مغز با دام و پوست با دامه
هم برونش طراز دیبا کار — هم درونش چراغ روغن دار
اول نامه بود نام خدای — کمترین افضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی — هستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود — قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی — نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش کره گشاده اوست — و آفرین مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان — پیر و حکم او هم این و هم آن

چون زن مرد و گفت آفرین [illegible]
زن نشنیده او [illegible] پیش و پس زاده [illegible]
کای [illegible] همه [illegible] بانو داده
[illegible] او مردی و مردی بانو داده
[illegible] مردی و صل [illegible] سرسری
[illegible] فاتح
منزل [illegible] از خصوص
گر چون این [illegible] بدیده
هم منزه [illegible] بدیده
همه کس [illegible] بیده
[illegible] نواز و بخت
از هنر [illegible] نواز و بخت

نی هنر تی رسد بتاج و تخت
سربلندیم تاج و سر داده
نبود هیچ سربلند جهت
گرچه صاحب ولایت نیمیم
پیشوای پری و آدمیم
همه بدین خسروی نه خشنود
کانچه نیست سخت نه آلوده
الله قدر [illegible] شم [illegible] توان
کاخترم بود از وحشت کوه
گر بود مرد بر آن خرسند
از خطر دور هست جای بلند

لیک ازینان نبرو زو شرم | گرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم | گردن افراز و تاجگاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی | پاسبانی است این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست | کار زو دشمن است عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری | مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کبابی گور | از هزاران یکی بنای بشور
جرعهٔ باده با نوازش رود | بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست | بصداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس | که نداری غم ولایت کس
شام و شبگیر در شکار و شراب | گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور | از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه | گاهم از دشمنان پراندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه

بی ورود جان تو [illegible]
این نگویم که دوری از شه
وارثی از دین و دولت آگهی
گر دمی عیش و بوس تختی
تا مرا بخت یار من بودی
کاشکی کان پیشه کار من بودی
ز چنین فتنه‌ای و شر تو
ای خنک عیش جان پرور تو
وارث مملکت توی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست
لیک انصاف کاری پدرست
[illegible]
[illegible]

آتش کرم

آتش گرم یابی ار جوشی | آهن سرد توئی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی | وقت حاجت مرم ز افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری | در کفاف تو هیچ تقصیری
تا بی باشم از تو در شاهی | حکم فرما بهرچه میخواهی
چون ز من طبع خلق گردد سیر | خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه تمام | جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی | داد چون زیرکان شکیبائی
با چنان گرمی نکرد شتاب | بعد از اندیشه باز داد جواب

فکر نمودن بهرام شاه از ملکهای دیگران گویند

آنچه در نامه کاتبان راندند | گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست | پند گوینده را اعتباری هست
آنچه برگفته شد ز روی بلند | می پسندم که هست جای پسند

منکه درویشم پیش من چه خاک چه سیم
او اگر سنگ بود من گوهرم
صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ می آید

از بد آموز بد نیاموزم
جز به نیکان نظر نیفروزم
بد و بدرای را کنم مهجور
بدرای از برم بماند دور
مال دشمن کنم خزینه و بس
نادرم رخنه در خزینهٔ کس

بلکه زبد از خیانت بدترم — درگذار بد ز آنچه بیخبرم
تا که بر من اجل نگیرد راه — عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گرچه عاقلان خفتم — اینک اینک تبرک آن که خفتم
مقبلی را که بخت یار بود — خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده بستیزد — خسپد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت — از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم یاری — دادم از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در رهی دارم — دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی — چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را نظر نواز شوم — مصلحت را به پیش باز شوم
در خطائی کسی نظر نکنم — طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد — با نمود ار بخت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد — وز شما آن خورم که شاید خورد

دور دارم ز داور ارزم
آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه
بر من ایمن تر از شبان و رمه
تا نکس را بزور نخراشیم

تا نباید نشستن از ره
نبرد دیو پیش دوم از راه
آرزو را کنم سر و بن
بنا بگیر پیش آرم پیشه

آنچه پیش شد ایرانیانست
چون شه این گفت اهل ایمان برخاست
نه به تیغ و به ایمان بر خاست
گفتند از لوازم ثنا و بندی
همه بخت و بیم طاروبندی
سر نقش بر او ای نفی نشاط
حمد او پیش دل بر ایشان نقش

سر تو زیبی که سروری همه را / هم شبان هم تو شاهی این رمه را
تاجداری نژاد گوهر تست / تاج باباست لیک بر سر تست
ز نژاد کیاسی بجز تو که خواند / ز نژاد ار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو آید آشکارایی
میوهٔ نو توی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک را جز تو اختیاری نیست / در تو جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند / همه تن یکزبان بر این سخن اند
لیک ما بندگان در این بندیم / در گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت / دست عهدی شکسته ایم به سخت
نه بخواهیم تاج بی سر او / نه بتابیم از او و لشکر او
حجتی باید استوار کنون / کار دان عهد را ز عهده برون
تا در این خود خجل نشویم / نشکنند عهد و شکدل نشویم

شاه بهرام [illegible] سخن [illegible]
پیش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] این مخالف [illegible]
[illegible] من [illegible] نیز [illegible]
تا چنین [illegible] از [illegible]
زیب [illegible] از [illegible] من
ز [illegible] من
[illegible] او [illegible]
شاه [illegible] او [illegible]

ملک میراث من به شاه سپید
تاج و تخت [illegible] شاهی نه
آنچه خواهی بباش خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین
تاج او آسمان و تخت زمین
تاج جمشید و تخت فریدون
هر دو دایم نماند تا اکنون
[illegible] بر تاج و تخت [illegible]
تیغ دارم به تیغ بستانم

جز کیانرا مباد جای کیان
هست جای کیان کمر بکیان
جز بنی زادگی و منبر تاج
نی منم کی بر رومی لف بج
جای من کی رسد بر و به پیر
من چو شیر ژیان و الا پیر

جای من گر گرفت غداری … عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهائی رسید بر در غار … وانکه از عنکبوت خواهد بار
موری جنس جبرئیل بود … پشه کی مرد پای پیل بود
نور چندان زند ترانه دلیر … که نه بیند سپید مهره شیر
نور خورشید خاص برج حمل … همچنین صد چراغ را چه محل
پیش شیری که او ندارد زور … اژدهائی بود ستیزه مور
خرکه با بالغان زبون گردد … چون بطفلان رسد حرون گردد
من بسختی نجاتم دگران … خانه من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یا شکر است … خوردن من دلست یا جگر است
تیغ و دشنه به از جگر خوردن … دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من … در عرب مانند خیلخانه من
گاه منذر فرستدم خوانی … گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کلهداری … نان خورانم بدین تبه کاری

شاه بابم و دیگران همی اند
پایه‌ام زان دگر کسان بتر اند
شاه باید که لشکر انگیزد
از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد

[illegible]

بامدادان

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم بنا کنده

وحشی تیزچنگ و خشم آلود
کز دم آتشین بر آرد دود

شیر وار آورد بمیدانگاه
گرد بر گرد صف زنند سپاه

تاج شاهی ز سر بزیر نهند
در میان دو شرزه شیر نهند

هرکه تاج از دو شیر بستاند
خلقش آن زر و تاجور خوانند

چون سخن گفته شد برفق و براز
سخن دلفریب و طبع نواز

کرد آن نامه را برفق جواب
خوب و شیرین و دلپذیر چو آب

نامه را مهر خود نهاد بر او
شرح و بسطی تمام داد بر او

به پرستندگان خویش سپرد
تا برندش چنانکه باید برد

شه پرستان که مهر خود دیدند
و آن سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانه خویش
صورت شاه نونهاده به پیش

گشته هریک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرامست
که ملک گوهر و ملک مستتا

چه روان بر خلاف او بودن
... اند بودن
... آن نه ... بودن
چون شود ... پیش او ...
... و تاج ... بود
بستانند سر ... پای ... تو
... و از آن ... بنام ...
... ... دو ...
... گرفتن تاج
قصه ... و ...

بچنین شه که نیست او محتاج
لیکن آن شه که واجب است بتاج
کار شاهی را ز بیش و ز کم
سوی در گشتند جمله ز راه
باز گفتند شرط شاهنشاه
نامه خواندند حال بنمودند
... شنید ... و غم
زیرک ... تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت ازین تاج و تخت بیزارم
کز او جان بشر بیارم

شاه باشیم در شکار ابد
روز فردا چو در شمار آید
کانچه شرط است تا نگذرد روز فرا
ختم قصه بر آن شد آخر کار
لیک هیهات اگر چنین باشد
در خور تخت و افسرین باشد

قصه شرط و تاج بردن از میان دو شیر

بامدادان که شاه زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان
همه توقیع دار و منشور [illegible] ایران
از عرب تا عجم سواران نیز
سوی آن شیر [illegible]
شیر داران دو شیر [illegible]
[illegible]

به که زنده شوم ز تخت بزیر | تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر بود | طعمه گرگ دهان شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بجام | هیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین شغل برکشیدم دست | نیستم شاه بلکه شاه پرست
وارث ملک را دهند سریر | صاحب افسر جوان به که پیر
پاسخ آراستند ناموران | کای سر خسروان و تاج سران
شرط با تو در خداوندی | نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت | هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر | در چنین شرط بود نی سستی دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج | تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم | سر نهیم و تاج پیش آریم
گر برتر شد سر بر عاج تراست | ور شود کشته نیز تاج تراست
گر کشد شیر تاج [illegible] دارد | وز ولایت خراج بر دارد

[illegible]
شیر با شیر [illegible]
شیر [illegible] تاج [illegible]

مه باواز

[illegible]

مه بآواز طشت بسته زمیغ / این بآواز طشت بسته بتیغ

تیز دندان آن دو شیر کلال / بر زمین چون دو اژدها دنبال

یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان ز اژدها جگری / شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس دو آماجگه نگشت از بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست

ورنه از بخت رای اندازد / این بکه جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کناره دشت

اندران دشت هیچ بیشه نبود / که بران بیشه شیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود ز یال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر ازو زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد

بر کمر چیست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا

[illegible]

سر و تاج ازمیان شیر ببرد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاج ازمیان دو شیر / روبهان [illegible] کرد و زیر

در اوصاف طالع سعد بهرام شاه و نیت او

پیش ازان راصد ستاره شناس / [illegible] تخت بود [illegible]

فرخ آمد ز زیج خوانی او / طالع و تخت پادشاهی او

اسدی کرده بود طالع و بخت | طالع پایدار و نایب بخت
آفتاب بر در اوج خویش بلند | در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس | خانه از زهره گشته چون فردوس
در ششم ماه و در دهم بهرام | مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج | سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال | رفت بر تخت شاه نیکخصال
از لبی لعل بختین باد در | کشتی تخت شد چو دریا پر
گنجداران فزون ز حد و شمار | گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت | همت شاهی و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی | کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان | شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند | خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت | آفرینی بقدر خود میگفت

گفت کافسر خدای داد بمن
این خدا داده شاد باد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس
کافرین باد بر خدای شناس
لولو در ز لعل تازه فشاند
خطبهٔ عدل خویشتن را خواند
شاه چون سربلند عالم گشت
سربلندیش ز آسمان بگذشت
پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دان نه از من این تدبیر
چون ز من ... خدای
کار ما ایستیم خدای نگذارد
آن کنم کز خدای بپذارد

گرگیرید

گر نگیرد بد گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست

روزکی چند چون برآساییم / در انصاف و عدل بگشاییم

آنچه برمن فریضه افتادست / ظلم را ظلم داد را دادست

نیست از مردمیم هراس / بجز از مردم خدای شناس

اعتمادی نمیکنم برکس / بر خدا اعتماد دارم و بس

طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست

تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود

پیش از اندازه سیاه سپید / زنده کانرا زما امان و امید

حل عقد جهان بدو شد راست / در هوائی زمملکت برخاست

کار من جز درود و داد مباد / هرکه زین شاد نیست شاد مباد

بلد و ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت

چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید

عدل میکرد و داد می افزود / خلق ازو راضی و خدا خشنود

بهمن بابیر گوران که مهر میبرد
استواری با بیر گوران

بر تخت نشستن بهرام در عدالت او

چون ز بهرام سر که تاج ورید
ساز و برگ او ز نشست
شه نهفت با تخت نشست
بر سر تخت نشست بافر
چینی بر سر تخت بهرام
ومی از ده ملکان ستان
وجعب از

به نکوئی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت زده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
گرد با داد و پرور آن باری

کار عالم ز نو گرفت نوا
ملک بها کشت ده هوا
کامروز فرخی پدید آمد
قفل غم را در ش کلید آمد
باستمکاران ستمکاری

کاو نازاده کشت زاینده | آب در جویها قرار اینده
میوه ها بر درخت بار گرفت | سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست | در هوائی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان بهر طرفی | یافتند از شکوه او شرفی
کارداران حمله کشور او | گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینه ها بردند | قلعها با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد | جان بتوقیع او گرو میکرد
شه چو در کار مملکت پرداخت | هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردمی اندوز | هیچکس را نماند بیروزی
کار بیر و نقان بساز آورد | رفته کانرا بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش | باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر دستیها | کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست | بر جهان داد دوستان را دست

آدمی کرد در جهانداری | آدمی بر [illegible] مردم آزاری
ده بخششی بی نیازردی | نظم ازین چون [illegible] آب بردی
کار دین را بوقت پروردن | کشتن اولیتر است از آزردن
دیر کین خیلخانه خاکی | نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بعیش خوش میداشت | عیش کش را بعشق کش میداشت
ملک بی تکیه رانشاخته بود | تکیه بر ملک عشق ساخته بود

[illegible]

کاروبار

کار و باری ز آسمان اورا | زیر فرمان همه جهان اورا
او جهان را بخرمی میخورد | داد میداد و خرمی میکرد
گنج در حضرتش روانه شده | غارت تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان به تیغ فراز | بستر تازیانه دادی باز
ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت | که چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال | تکیه کردند بر فراخی سال
شکر ایزد ز دل رها کردند | شفقت از سینه ها جدا کردند
که کسی کافرید کان خدای | شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ | روزی آرند لیک از آهن و سنگ

در بیان قصهٔ قحط سال و احسان بهرام شاه

سالی از دانه بر زمین شد شاخ | تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه | که آدمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی | یافت نان از گران عزیز سنگی

بازگفتند قصه با بهرام ...

پدرم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبار خانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بیخوردی
کس نمیرد ز بی جوانمردی
وانچه از دانه بود در انبارش

لاجرم چار سالهٔ بی بر گشت — روزی خلق بر خزینه بنشست

کارش این بود کان گیاهی یافت — از چنان پیشهٔ پادشاهی یافت

جمله خلق جان ز تنگی برد — جز یکی تن که او ز تنگی مرد

شاه ازان مرد بینوا مرده — تنگدل شد چو آب افسرده

روی ازان رنج در خدا آورد — عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران — رزق بخشیدنت چو دیگران

بیکی قدرت خدائی خویش — پیش را کم کنی و کم را بیش

ناید از من اگرچه کوشم دیر — آهوی را کنم بصحرا سیر

توئی آن کز برات بیروزی — یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تنی ز جانوران — مرد جرمی مرا نبود دران

گر چنانش خبر نبود مرا — چونکه مرد او جزع چه سود مرا

شاه چون شد چنان تضرع ساز — هاتفی دادش از درون آواز

کایزد از بهر نیکرائی تو — بر دفترت ز پادشاهی تو

بس شنیدم چهار سال ای مرد
از بزرگان ملک او نا خورد
گر تو یار توم کی باشد ور
چار ساله نوشته شد منشور
مرده را ز فاقه پس سند
چون تو در چار سال خرسندی
خرم آن شاه کاو بنعمت و ناز
ملک را داشت از رعیت باز
هم که میز او در جهان نیست
دخل بی خرج شد این چیست
از خلایق که زاده بود انبوه

بی عمارت شد و ویرانه گروه
از سپاهیان شنیدم [illegible]
خانه در خانه [illegible] خواهان
بام بر بام گر شدی [illegible]
[illegible] از [illegible]
این سخن [illegible]
[illegible]

خلق چون

بیست جا کرد از خوشی کشتی نشستند
خلق از عیش تیغ نشستند و نعره عشرت بستند
در نشستی ز بزم از آن تاجها بر سر نهاد
صاحب شب از نعره بزم زهره بر سر نهاد
در جهان از و زنهره بر سر تخت ازان بر
سر در و زنهره ...

قصهٔ شکار کردن و کشتن گور
کنیزک خود را امر بهرام گور

خلق چون تنگ تنگ شد ناخورد | پیش دخلی بود زهیچی مرد
مردم ایمن شده ز بد گشت و بکوه | نازو عشرت کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو فرسنگی | بربطی و ربابی و چنگی
حوضی از می بکرد هر جوئی | مجلسی درمیان هر کوئی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت | درع آهن درید و زر کش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت از یاد
وانکه بود از توانگری درویش | شه درم دادش از خزینهٔ خویش
هر کسی را چنانکه درخور بود | کرد و خوردی بقدر او افزود
هر کسی را گماشت برکاری | دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا قسمت کرد | نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند | بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز | مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری

شاه روزی ز بهر نخچیر ... ارزانی
شاه روزی بر اسپ کوه بلند
در بیابان پیشت صحرا تاخت
اشقر گور ...
شور میکرد و گور می انگیخت
مشتری ز القوس باشد جای
قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران پره نشسته ز دشت
هر که گوری بسوی شه بگذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر
... رقص در گرفته بزیر
دل شیرش از زه نثار در میکرد
بر خالی و دشت پر میکرد
ز زمین زد زمین پلارک و بم
گاهی آتش فکند و گاه انجیر

پس کمان در کشید و دست گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش
تیر بر کرد و نیم شست نهاد
تند تیری کمان گرفته بچنگ
چون در آمد بگور تیز آهنگ
شاه بر گور تند کرد سمند
گور برخاست از بیابان چند

بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت
چند را کشت و چند را بگرفت
و آن کنیزک بناز و عیاری

چون بود در آن گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تا نخچیر شه که خون گوران بریخت / گلر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر در فکندن گور / همتش کرده چشم بد را کور
تهمت تیر او بزخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت
آنچه زود در گذشت هم بگذاشت / هیبتش گرد هیبتش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نو بهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای زیر آورد / مرغ را از هوا بزیر آورد
بیشتر در شکار باده و رود / شاه از و خواستی سماع سرود
ساز او چنگ ساز خسرو تیر / این زدی راه و آن زدی نخجیر

صید باری ز چشم [illegible] دنباری
صید بازی صفت برون آید
وز چنین تنگ چشم [illegible]
[illegible] اندازم
گور [illegible]
[illegible] همیشه عادت بود
[illegible] نه ز نیکوئی بود
نوش لب [illegible]
زن بود [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] شاه چون [illegible]

خواست

خواست اول کمان گروهه چو باد | مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش | آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد گور زبون | تا ز گوش آورد غلوله برون
نیز شه برق شد جهان افروخت | گوش و سم بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت به تیر | بسر و سم در آمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی | دست بردم چگونه می بینی
گفت برکرده شهریار اینکار | کار برکرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد | گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور | هست عادت نه از زیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد | تیر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه بیمدارا کرد | کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند | خون کنند آنزمان که خوش باشند
بچه آهو که اسپ زین نکند | خرسکی را که پوستین نکند

[illegible]
فتنه کشتن ز روی عقل [illegible]
بردم [illegible] زاده پیشه ز پیش
آن پریچهره رای خانه خویش
خواست تا کار او براندازد
شمع وار از تنش سر اندازد
[illegible] پیکانش [illegible] بیند
مونس خاص شهریار منم
وز کنیزانش اختیار منم
[illegible] بیگنه بگردن [illegible]
[illegible] دشمن خویش
اینچنین ناپسند را مپسند

تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم بکوشش زود از زود

روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو که کشتمش بفریب

گر بر آن گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک / تازه سروی نهفته اندر خاک

روزی آید اگرچه هیچکسم / کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی بد خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر

تو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم

بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از او باز جست قصه ماه

این ز بید [illegible] / [illegible] چنین عهد رفت [illegible]

سازم از خواهرت زمانه نو [illegible] / من خود آن چاره ها که باید ساخت

گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بر قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور / [illegible]

جایگاهی از [illegible] / [illegible]

کوشکی داشت [illegible] معوج / [illegible]

از محیط [illegible] / [illegible]

[illegible]

کرده جای [illegible] / [illegible]

بود بر وی [illegible] / [illegible]

[illegible]

پای در

پای در زیر او ببفشردی | پایه پایه بکوشکش بردی
مهر گوساله کش بود به بهار | ماه گوساله کش که دید بکار
همه روز آن غزال سیم اندام | برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار نگشت | کار گر گشت چون نگار نگشت
تا بجایی رسید گوساله | که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش | بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیامدش زان بار | زانکه خو کرده بود از اول کار

قصهٔ کنیزک بهرام شاه با سرهنگ در ضیافت پادشاه

هرچه در گاو گوشت می افزود | قوت او زیادتر می بود
روزی آن تنگچشم با دل تنگ | بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش | برگشاد آن نگار خود را خوش
گفت کین نقدها ببر بفروش | چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خرد بخور و کلاب | وآنچه باید ز شمع و نقل و شراب

نوش و نقلی که بزم را شاید
لخ و ریحانی که در باید
مرغ و ماهی و گوسفند و بره
خوردهای ملوک وار و سره
ساخت ... که میهمانی
رفت و از گنجهای پنهانی
کاینچنانش هزار داده خدا
مرد سرهنگ لعل ماند بجای
کار ما هر دو زو بلند شود
گر چنین کار سازمند شود
گاه شهدش دهیم و گاهی شیر

مجلسی بست سرهنگ چون صبوح
از ریحان و شمع و نقل و صبوح
... چون ... بزم شمع ... باید
از ... شمع ... جان ...
دل ... و ... ندارد
... بهرام ... دارد
طبع آزاد او ...
چون ... بلندی تو
... ستاره ...

خاک بوسید ستاره بر در او
خورد شاه باده بر سر او
خلد موئی ز روضه شاگردش
باغ در باغ گرد بر گردش
کوشکی بر کشیده سر تا ماه
دارم از داده عنایت شاه

همه اسباب کار ساخته تمام	تا کی آید بصید که بهرام

رفتن بهرام شاه بمهمانی سرهنک خود کوید

شاه بهرام روزی از سر تخت	برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت	صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بران ده گذشت کان سرهنک	داشت آن منظر بلند آهنک
دید نزهتگهی گرانمایه	سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کراست	ده خداوند این دیار کی است
بود سرهنک خاص پیش رکاب	چون ز خسرو چنان شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز	گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست	لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای را پسند کند	بنده پشت را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست	روشن رای با سعادت اوست
سر درآرد بدین کریچه تنک	سر بزرک چنان شود سرهنک

کرد شه خانه را عجیب دهر
مکس شهد و کاو شیر دهر
شاه چون دید کو ز زیرکی
پیش برد آن سخن بسرهنکی
کفت فرمان تراست کار بساز
تا نپیچیم سر من ایمن باز
داد سرهنک بوسه بر پایش
رفت و از کار ساز و آرایش
منظر از فرش چینی آراست
کرد هر زینتی که باید راست
چون نشست شه نشسته از صفا و رسید
از خوشی تاج ماه رسید
میزبان از نعوذهای کزین
روی زمین اندیشه
وقت خزف و غش

زیر خطی

زیر خیلی خرام شاه افکند | بادگر خیزهای طبع پسند

شاه بر شد بشصت پایه رواق | دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را | فرس افکنده چرخ ازرق را

میزبان کرد آنچه باید کرد | از بخور و گلاب و شربت سرد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت | می روان کرد و بزم دلکش ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می | از گل چهره‌اش برآمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ | جایگاهست خوش نشست و فراخ

لیک این شصت پایه طاق بلند | کآسمان بر سرش زند کمند

از زمین شصت سال کرد گذشت | چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد | نوترش باده خور ساقی باد

از چنین طرفه نیست من مردم | از چنین پایه اندکی کردم

طرفه اینست دختریست چو ماه | نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

نره گاوی چو پیل بر گردن | آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنان برو بلند شست
که نشاید ز هیچ پایه نشست
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
گر کشد پیش خویش را میلی
نجد اگر درین دیار کسی
از زمین بر گرایدش نفسی
چونکه سرهنگ این حکایت گفت
شه بر انگشت ماند زان نشگفت
گفت ازین گونه کار چون باشد
نبود گر بود فسون باشد
باورم ناید این چنین بر ست
تا نبینم بچشم خویش نخست
میزبان چون شنید رفت بزیر
گفت با گاوکش حکایت زیر
بیمن وقت را شناخته بود
زیور و زیب خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بر بست
ماه [illegible] از [illegible] نرگس مست
غمزه [illegible] جادوی تعلیم
ناز او [illegible] چشم او [illegible] کشید

لاله را قد خیزرانی داد / سرو را رنگ زعفرانی داد

دربر آمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم / کرد چون جیب عاشقان بدو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج / تا گزیرش بود ز طوق و ز تاج

سیه خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش

زنگی زلف و خال هندورنگ / هر دو در یک طرف ستاده بجنگ

گوهر گوش گوهرآویزش / کرده بازار عاشقان تیزش

رویش از دانه‌های در خوشاب / کرده بسته مه از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرده هر هفت آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو کرد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت

در عجب ماند کین چه خواهد بود

گاو بر گردن ایستاده بپای

شاه گفت این نه زورمندی تست

عادت تعلیم کرده ز نخست

اندک اندک بسالهای دراز

کرده بر طریق عادت ساز

گفت بر شه غرامتیست عظیم

گاو تعلیم و گور بی تعلیم

منکه گاوی

منکه گاوی بر آورم بر بام | خر بتعلیم بر نیاری نام

چه سبب کز زنی بکور چو رد | نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود بشناخت | هندوئی کرد پیش او در باخت

برقع از ماه باز کرد چو دید | ز اشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت | وان گل از نرگس آب گل می‌ریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد | با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت

آتشی کز دمم ز خود در آی | من از آن سوختم تو بر جای

چون ز فتنه گران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند ز پای

فتنه بنشست و بر گشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان

گرم آشتی از جدائی خویش | زنده کردی بآشنائی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای | کوه را غم بر آورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من | در سر مهر زندگانی من

تنم بپیچید کز شکیب کم و در بند آید و ز پی [illegible]

وآن همه زینت [illegible] و آن پیشتر شب

آسمان بعد و سرم در ان حیص بیص

همه بعد و در ان شاه کرد و مردود

چنین [illegible] در ان پیه

همه کار او کرده‌اند [illegible]

چنین نیمی از او بیحیه

چنین اسکارو بهای دیده

نیمی سر نیست بر [illegible]

این گهر باره کشته بود سنبل

گر نبودی حفاظ آن پرنگ

شاه را زان سخن چنان بر رفت | که دلش در میان جان بر رفت

گفت حقا که راست گوی است | بر وفای تو چیز خود گویست

مهرهای چنان با دل یار | عذرهای چنین باخر کار

ای هزار آفرین بر آن پیدر | کاید از طبع او چنین گهری

دست بر گردنش حمایل کرد | قصه آن همنشین را خوشدل کرد

پارسیش را نبود قیاس / عارف اندیشه بود و راه شناس
نام کرده پدر ز راه ونش / آنکه بود از ان سر فرزندش
بس خویش عالم هنری / سپهر و پشت او سپهر پیری
شهر عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
و اندر اشرف ممالک بود / باج خواه همه ممالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عالمش
و اندر آن کار بد شغل شه و سپاه / نایب خاص تخت شاه
شه با ایشان از عمل باز کرده / عاملان با عمل وفا کرده
وان همه شب بیاده و بر افزود / عاملانش بکار خود بود
اسیاد و از کسر وجود / هیچ اندر عالم پیشه

تحفه‌هائی بزرگوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد
از پی چند چیزهای لطیف / ری بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکرریزان
موبد انز الشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگار دراز
چون برآمد زماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی

در بیان قصه بهرام شاه و کارپردازان او گویند

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بکوشها مردند / سر آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ ترسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / این نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و یکزمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور

کفت هر کس

گفت هر کس که هست شه بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان همی در افتاد است / حاصلش باده خوردنش بادست
هر کسی را درین طمع برخاست / که شود کار ملک بروی راست
خان خاقان روانه گشت ز چین / تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
ستد از نایبان شاه بقهر / جمله ملک ماورا النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرورناز / دست ز آیین جنگ داشته باز
آنچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نوردهای نورد / پیشرو کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که سر براه توایم

چون تخم زر بسر گرفته بچتر
چرخ روشن دل و سیاه حریر
چشم بگشاد و گرچه هیچ نزید
آدم از نیم زنگی کرد و دید
سو بسو مید و تیغ بدست
گویا صد هزار زنگی مست

در شب عنبرین بدین خاقان
کرد بهرام جنگ بهر ...
برد بر دامن چین کشد عنان
حمله کرد با تیغ و گرز و سنان
تیر بر هم کجا زدی جانی

غم دشمن نخورد و می میخورد
کارهای نکردنی میکرد

شاه بهرام روز و شب بشکار
قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر میجست
تا خبر داد قاصدیش بدرست

که ز شه ایمنست و فارغ بال
شاه را سخت فرخ آمد فال

وان همه لشکریش بوقت بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی مرد آزموده بجنگ
بر زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو نار صد دانه
گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد
مهره بنهاد و مهره بازی کرد

آشتی خواست خصم دودش داد
خواب خرگوش داد و زودش داد

تیر خویش کرد بر نشانه او
کاگهی داشت از فسانه او

بر سرش ناگهان شبیخون برد
گرد بالای هفت کرد و ببرد

در شب تیره کز سیه کاری
گرد با چشمها سیه باری

شبی در پیش بر گرفته چراغ
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

پیش تیغش ز تیر جو خاکی
از طرفها سر گراره داده میسفت
چشم تیغ از دشمنان میخفت
زخم میدید و تیر پیدا نی
تیر میدید و زخم آنجا نی
همه گفتند اینچه تیر پیست
تیر بی زخم و زخم بی تیر است
ز چنان شیر شیر گیر بجنگ
در میدان او بنا پیدا نیست
هر کجا ابری به ابر بر ... میشکست
وشت از کوه و کوه از دشت

کشت چندان

کشت چندان از آن سپاه به تیر — که زمین سرخ شد ز خون چو حریر
بر تن هر که رفت پیکانش — رخت بر داشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خسرو گرد — جوی خون رفت و کوی تیز میبرد
از بسی تن که تیغ پی میکرد — زهره صفرای زهر قی میکرد
تیغ کرده زبان بتیغ کرد — کاژدها را کند چو خوشه درو
تیر مار جهنده در پیکار — بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی موشکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار — تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر بتجربه تیغ دادی بیم — مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از ان بیم و تیر ازان بود — شاید از خصم او هراسان بود
ترک از ان ترکتاز تا گه او — باز شد زخم دیده از ره او

همره او به پیلان نگاه کرد سر که بیند و پیل تیز آرد
پیش پیلان تند و تیز تنش و پیل بیش آهن بیشه تیغ بیخ پیش گرزی
شیر بیشه نبود رافع ایشان جنگ
تیغ بیم سیر اند و تیر یاند
در هم افکند ان لشکر ان بیصبری
کشتی او بابلو دو ایشان
لشکر خصم شکست نصرت روزی
گفت با او بکار ان سپه تیز
باز گو شنید تا سر ان

قلب گردان ز جای بگسست
حمله برد و حمله پشتاپشت
شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را از ظفر قوی شد دست
قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره برخاست
قلب در ساقه مقدمه بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و زخاک
کشته از صدمهای خیل هلاک
سحر پنجه بیشه شیر ان
بوقت معز رزم شیرشان

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود
تخت تختی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه خویش
صف کشیدند چون ستاره بپیش
شه زبان برکشید چون شمشیر
گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باشد و جنگ
کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست تا بروز نبرد
مردی کامران و مرد آورد
سپرید یم سر بیاران
منکر از دهم سپردیم باران
در کدامین مصاف دیدم کاری
در کدامین مصاف دیدم یاری
تا بدانیم چیست چنان کاری
کار ما زین سپس ولی و عیاری
ز تیغ یاران بلوق فاکند
سر کجا این مخالفان بند

تیر چون مار تیز دست شده | زو سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشنه تیز | تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج | که دبیر آمد از شمار برنج
گشت زان فتح با ولایت باز | با رعیت شده عنایت ساز
بر سر تخت شد ز فیروزی | بر جهان کرد تازه نوروزی
هر کسی پیش او زمین برفت | در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ | پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب | شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعرشناس | پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد زان گنج و آن غنیمت پر | وقف آتشکده هزار اشتر
زر بدامن فکند و در بکلاه | بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزینه خویش | که بگیتی نماند کس درویش

در بیان قصه حکمرانی و عملداران بهرام شاه

بر به دیبر سپهی بسیار
این زید و اف کار گران
ان بیعو کرد ی

این ز کیوان

این زلیوان ز رستم آزادم — آن بکینت نهر بر و این اصر غام
کس ندیدم که کارزاری کرد — چونکه هنگام بود کاری کرد
زین سپه کز نبرد جست خلاص — نکنم نام هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت — گفت افسوس بخت شاه بخفت
می خور دار کسی نیارد یاد — از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم چنان نخورم — که بمستی غم جهان نخورم
گر خورم خاص باده از کف حور — تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت بارش میغ — به یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم — تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود — خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم نتاول ست — خنده شیر و مستی پیل ست
شیر در وقت خنده خونریزد — کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند — هوشیاران می دگر باشند

کاخر این سهم پیکار رند
من اگرچند خفته باشم و مست
بخت بیدار من بکاری هست
همچنین خوابها که من مستم
خوار خاقان نکرد چون رستم
همچنین پای غلط کافشردم

چون شه این داستان خود بر گفت | روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش | پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان | هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم | حلقه در گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد | کوشش خلق باد باشد شاد
سرورانی که سروری کردند | با تو بسیار همسری کردند
هیچکس جز تو تاجور نشدند | هم درین سر شدند و سر نشدند
آنچه با جمله دیده ایم ز شاه | کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت | پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار کان زنخچیر است | دام و دد خود نشانهٔ تیر است
بجز او کیست کو بوقت شکار | گردن گور بر کشد بکنار
گاه سازد هدف ز نعل پلنگ | گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فکند | گه بتنها سپاه چین فکند

کار سیصد هزار دشمن کرد
بیشتر زد دست کو بسیصد مرد
وزهمین مغز شیر پالودند
که چه شیر افکنان نبی بودند
از قیصر خراج بستاند
وز فغفور تاج بستاند
قصهٔ خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر تا کینه
کی بر آمد ز هر کسی نامی
تا که تنها برون نزد گامی
در مصاف چنین بخیزان مرد

آنچه شه کرد بیش ازین باید
چون از آن شاهان شمار آید
زو یکی از هزار پیش نشان باشد
هر یکی را یکی نشان باشد
او بتنها بهمسری که تیغ
تیغ بر سر چو بر سری که تیغ
چون در کار تیر از دو تیغ
تیر تن را ستون آسمان پاره شود
سنگ چون آهن ز آتش پاره شود
نعل تیغش بچهره ماه بنه
راه تیر و باز و بای نهنگ

هرتنی کو

هر تنی کو خلاف او سازد
شمع وارش زمانه بگدازد

هر که با تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست

آنزمانیکه می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر
بلکه داناتر و تواناتر

کاردان اوست در زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد جای
بر فلک باد تخت او را پای

مرکز عدل بارگاهش باد
لعل اقبال در کلاهش باد

هم زمین در پناه سایه او
آسمان زیر تخت پایه او

کاردانان کاین سخن گفتند
پیش یاقوت او گهر سفتند

شاه نعمان از آنمیان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسد
گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا بتارک شاه
راست با کج کند حساب کلاه

رفت از انجا [illegible] افسر شد
[illegible] بنعمت [illegible]
هر [illegible] بارگاه [illegible] کلاه نعمت [illegible]
[illegible] پیچ [illegible]
از عرب تا عجم بمولای
[illegible] رفتن [illegible]
[illegible] هست [illegible]
چون شدم [illegible]

یافتم راه توشه از راهت
گر مشاطه دهد بمعذوری
تا بجان نشوم بر دستوری
[illegible] از سخن بر آسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده‌ام بخدمت شاه
[illegible] دست شاه

[illegible] بمعزولی و [illegible]
[illegible] تختهای سلطانی
دست خازن شود [illegible]
شاه فرمود تا [illegible]

در دلش تخم مهربانی کشت
مهر آن دختران حورسرشت
بلکه اورنگ هفت کشور بود
وان پریچه که هفت پیکر بود
یاد چون آمدش حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود پیشش یاد
کورش آنکه ز هفت بوم نشست
کامد آن هفت کیمیاش بدست
وین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش باز از خواسته بیش

حملداران در آمدند بکار	حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار بود و مشک بکیل	وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند	بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد	همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی	کشتی چو درانده بر جودی
لعل و ریشش ازانکه قدر و قیاس	داندش در فروش و لعل شناس
گوهر آموده تاجی از سر خویش	با قبائی ز دخل کشورش بیش
داد تا زان دهش رخش رخشید	وز یمن تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان چو زهره از بر ماه	با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول	کز سفر گشته بود سخت ملول
کار هر یک چنانکه بود شناخت	پس بتدبیر کار خود پرداخت
چونکه فارغ بکام دل بنشست	دشمنان زیر پای می در دست

یاد آمدن ملاحظهٔ سابقه که در میان گنبدان کرده بودند

[illegible]

پس فرستاد

بس فرستاد سوی مغرب شاه
باز مغربی و افسر و کلاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد از آن بستان
رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای
خواست آورد و کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختر خوبروی در خور بزم

همچنان نامه کرد با سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز کشورکشای هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش خود از جوانی داد

روزی از نور صبح نورانی
آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
چنگ آنروز باد و آن نوروز

شه بخوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان

موبدان آمدند از پس و پیش
حلقه بستند بر مراتب خویش

روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روز از زمستان بود

[illegible] بیابان مرده
رخت بنگاه باغبان [illegible]
نایب [illegible] بلبلان از باغ [illegible]
زاغ چون هندوی [illegible]
دزد وی از [illegible]
داو نقاش باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم یعقوب و چشمه را بربست
شیر در جوش خون پنیر شده
خون در اندام زهر بر شده
کوه قاقم زمین [illegible]
چرخ سنجاب در کشیده [illegible]
[illegible] دوان [illegible]
[illegible] پوستین کرده
[illegible] نا کشته زر بر زمین
[illegible] اعتکاف نشین
لعل آتش نهفته در دل سنگ
[illegible] کاری جهان [illegible]

زرد آتش چو کرده ابریز رنگ
شوشه‌های زگال مشکین رنگ
بزم عیسی دماغ ابراهیم
مشعل یوسف و چراغ کلیم
قرة العین رومیان نقشش
زنگی اصل رومیان نقشش
وان شبه رنگ وین عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده‌ها را قوت
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او
عنبرینه ز زر اندوده [illegible] او
[illegible] زرکاری
حجله بندی بر او ز [illegible] کاری
[illegible] گلناری
حجله جعودی ز زنگیان سیاه
زردی شعله در [illegible] سیاه

گل بحکمت بکوره در بوده | گل حکمت بسر بر اندوده
زیبقیهای آبگینه آب | تخته بر تخته بسته نقره آب
در چنین فصل تا بخانه شاه | داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بویهای عطرآمیز | معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها و شرابهای چو نوش | مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود | دود کردش چو هندوان بسجود
آتشی زد نشاط را پشتی | کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش معتقد گشته | پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش | کشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده | بدلش نار دانه آکنده
باغی از خواب جسته مزدورش | غسل داده بآب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب | آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته هم نواله نور | لاله رسته از کلاله حور

[illegible]
دوزخی [illegible] بهشتی مشهور
دوزخ از گرمی بهشتی طبع
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آب افسرده

چون سخن در سخن رسید [illegible]
نه زبان [illegible] بیش نه [illegible]
سخن آن [illegible] که آسمان [illegible]
وان دقیقه [illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] بسیار او
[illegible] زیبا از [illegible] یار او
همچنین از [illegible] است
زمینی است [illegible] راستی داشت
[illegible]
شد [illegible] و [illegible]

آب افسرده را گشاده مشام | ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی | فاخته پرفشان بر فاخی
گرد آن بزمه تر بند زده | کبک و دراج دست بند شده
خاصه سبز تر ز سایه سرو | باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون | از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر | راست چون آب خشک و آتش تر
نور چشمان شراب میخوردند | ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران | باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند | میگسار و نه غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکرخنده | پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده | دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش میرفتند | نکتهای لطیف میگفتند
هر که نمایه ز مایه خویش | گفت چیزی بقدر مایه خویش

این سه بایسته اندر همه لاف
تن چو [illegible] گشت [illegible]
در جهان کوره لعل باشد در
ما [illegible] تو پادشه داریم
هم داریم چون تو داریم
کاشکی چاره دران بود
[illegible] بهمان نبود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طالع خوشدلی [illegible]
عیش بر خوشدلان بر تنگی

گفت اگر بخشدم خدیو دستور
چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و کلکاری
وقت صنعت بست برا پنداری

نسبتی گیرم از سپهر بلند
که نیارد ببوی شاه گزند

تا بود در نشاط خانهٔ خاک
ز اختران فلک ندارد باک

تا همه سال شاد بودی شاد
خرمن عیش ما نبردی باد

چون سخنگو سخن بپایان برد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دور کردند از دل آن دمه را
دلپسند آمد آن سخن همه را

در میان بود مردی آزاد
مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید
آگه از صنعت سیاه و سفید

اوستادی بشغل رسامی
در ستاره شماری نامی

خورده کاری بکار زیبایی
نقشبندی بصورت آرایی

از طبیبی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم

کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد
جان زمانی ستد دل از فرهاد

کرده شاگردی خرد بدرست
بود سمنارش اوستاد نخست

در خورنق ز نغز کاریها
داده با اوستاد یاریها

چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید

زو زمین بوس کرد و شاه پرست
چون زمین بوسه داد باز نشست

پای در حجرگاه جان دارد
سر برین چرخ هم آسمان دارد

وانچنان هم که از صنایع کار
هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه
دلکش از نازکی صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنمیست
خوشتر از ناز نازنین صنمیست

هر یکی از سریر شهری علمیست
هست همسنگ آن ستاره بقیاس

در شمار ستاره بقیاس
بنقش ایشان اگر صنع طرازیم

روز هفت ستاره بهشت

در چنین

در چنین روزهای بزم افروز
عیش سازد بگنبدی هر روز

جامه همرنگ خانه در پوشد
با دلارام جام می نوشد

گر بدین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر بر نشانهٔ کار
باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتا گرفتم این کردم
خانه زرین و آهنی کردم

عاقبت کار چون بباید مرد
اینهمه رنجها چه باید برد

وآنچه گفتی که گنبد افرازم
خانهای بدین صفت سازم

اینهمه خانهای آب و هواست
خانه آفرین خدای کجاست

در همه گرچه آفرین گویم
جای جان آفرین چرا جویم

وانکه در جانش باید دیدن
همه جایش توان پرستیدن

این سخن گفته گشت شاه خموش
زان سخن در دماغش آمد جوش

زانکه در کارنامه سمنار
هفت گنبد شنید ز اول کار

وان پری پیکران هفت اقلیم
داشت در درج خود چو در یتیم

[illegible]
آگهی یافت از حساب زمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس و طالع‌بین
کرد خوش ساعتی خجسته گزین
شد بر طالع خجسته نهاد
کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
که دلش از بهشت وا نشناخت
[illegible]
[illegible]
هر یکی را بطبع طالع خویش
شرط اول نظام [illegible]

خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر

دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سمنار

ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را

شهر ها بل پسند داد تمام / تا شود دشت دشت از بهرام

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد

عدل من عذر خواه آن ستم است / آن نه از بخل و ین نه از کرم است

کار عالم چنین تواند بود / زو یکی در زیان یکی بسود

یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند / چاره خود عاجزی نمیدانند

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

در بیان قصه آئین گنبد و مقدمات کارخانه

بیستونی ز ناف ملک انگیخت / آنچه فرهاد کرد ازو بگریخت

در جهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد چو گنبد گردون

شد بران باره فلک پیوند / باره دید تا بپیکر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر هفت طبع سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داد خبر / زرد بود ارچه چون حمایل زر

وانکه از زهره یافت زیب و امید / بود رویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطارد روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه ماه کرد سوی او ترتیب / بود سرسبز بر چو طلعت ماه

بر نشیند برین صفت برپای / هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت پیکر

بانوی خانه پیش بنشستی
که بهر پیرا از همه
تا دل شاه را بچربی برد

هفت پیکر تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر گنبدی برنگ و برای
همچو اختر بهفت گنبد جای

از شمر و از خانها بحد بیش
کرده همرنگ روی خانه خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرائی که رنگ نهادی رخت

شنبه انجا که قسم شنبه بود
واندر آنجا چنانکه زان به بود

هر کجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی

مجلس آراستی بهر خانه
چون به نیروی رای فرزانه

شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهر انگیز
که کند شهوت انسان تیز

عمر چون زین بنگذشت ... حصار
جان نبرد از اجل با خر کار

تا که کلش پاره گشت و غارش تیز

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست

در بیان آمدن بهرام شاه در گنبد سیاه

با چنین ملکی از این دوروزه مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام



روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبدسرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بخرام
تا شب آنجا نشاط‌سازی کرد
عود سوزی و عودسازی کرد

چون بر

چون برافشاند شب سپیده و ماه | بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری | خواست بوئی چو باد شبگیری
تا زدرج گهر گشاید بند | گویدش نازکانه لختی چند
زان فسانه که لب پر آب کند | مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد | نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنجنوبت شاه | باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست اجانش باد | همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد گرآورد در چنگ | دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دو سجود | برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید | آن کز آن نغزتر کسی نشنید

بیان قصهٔ از گنبد اولین از زبان دختر شهنشه

گه شنیدم بخوردی از خویشان | خورده کاران و چابک اندیشان
زیرکی بانوان بزم بهشت | بود زاهد زنی بزرگ سرشت

[illegible]

گویم از آنکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه من خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده باز کوشیده
وز ظلم سیاه پوشیده
اول آن پادشاه مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست
فلک از طالع خروشنده
خواندش شاه سیاه پوشنده

داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامهای عجب گرانمایه

میهمانخانه مهیا داشت / گرد آن روی در بنا داشت

خوان نهاده بلطف پرورده / خادمانش بساط گسترده

هر که آمد بکام گیر شدی / بخودش میهمان پذیر شدی

چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش

شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش برین قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ بر کشید از ما

چون برین قصه بر گذشت بسی / ز او چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد / چون مصیبت سیاه پوشی کرد

کام بیگر وز اختران سپهر / بر آن رمز می‌نهاد پای بمهر

کردم آن قبله را پرستاری / بیشی از مشفقی و دلداری

کس نگفتش که این سیاهی چیست / در سیاهی چو آب حیوان زیست

کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم بریدم را / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید این سواد کجاست / [illegible]

پرسشی سست این سواد چیست / [illegible]

شاه را سکالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای [illegible] نغزگوان / بهترین همه جهانداران

بر زمین با کسی کجا بایست / کاسمانرا ز بیشه بخراشت

باز پرسیدن آن [illegible] نهفت / همه [illegible] نهفت

صاحب این [illegible] / لعل کان سفتی و نافه [illegible]

کفت چو یمین

بیان نمودن قصهٔ شهر مدهوشان
بابیل اسرای و ...

گفت چون من درین جهانداری | خو گرفتم بمهمان داری
از بد و نیک هر کرا دیدم | سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه | کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم | عزت و حرمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو | سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر | که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر | خبری ده ز قیروان ز قیر
قصهٔ قیر و قیروان تا چند | قفل بگشای از خزینهٔ قند
گفت باید که داریم معذور | کار زو نیست این جستن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس | مگر آنکو سیاه پوشد و بس
گردمش لابهای پنهانی | من عراقی و او خراسانی
با وی آن هیچ لابه در نگرفت | پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستکاری من | شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین | شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانش همه بصورت ماه | همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند | آن سوادش سیاه پوش کند
بجز از رمز نقش آن سیاست
گرچه ناخوانده قصه عجب است | گر بجوئی پیشتر نخواهی سفت
پیشتر زین سخن نخواهم گفت | این سخن گفت و رخت بر بست
آرزوی مراد او در بست
چون بران داستان عنود شرم | داستان گوی دور شد زبرم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا | بیم آن بر که من شوم شیدا
چند ازین رقعه جستجو کردم | بیم قارهٔ سوی فرو کردم

قصه

آهنی را بزر براندودم
روزها روز قدرش افزودم
پیرهنهای برون ز اندازه
دادمش نغزهای روتازه
ز کلهه ایش کم ز ابریشم
چون همه صحبتش بپوسم

گردمش صید خویش بموی
گه ببوی و گهی بپیاروی
مرد قصاب زان ز رفتن تنگ
صید من شیر چو گاو قربانی
آنچنان گردمش بدان تنگی

[illegible]

پیش ازان کرده بود فرزین بند
که بران قلعه برشوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب
زان سخن هم نبود جای شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه جواهر و گنج
آنچه اندیشه بار آرد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده رقم

پیکری هر یکی سپید چو شیر
همه را جامه سیاه چو قیر

در سرائی فرو نهادم رخت
فارغ از ملک و مال و افسر و تخت

جستم احوال شهر تا یکسال
هیچکس را نگفتم از احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاد مرد قصابی

خوبروی لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته

از نکوئی و نیکرائی او
راه جستم باشنائی او

[illegible]

آنچه من

آنچه من دادمش بهم پیوست | پیشم آورد و عذرخواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج | بر نسنجید هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم باندک سود | اینهمه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی | حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود | هم درین گفتنی عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست | پخته‌تر پیشم آی خامی چیست
بغلامان دست پروردم | بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند از خزینه خاص | آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست | بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نشد ز نازش من | در خجالت شد از نوازش من
گفت من [illegible]وام داری تو | نرسیدم بحق گذاری تو
در ترازوی مرد با فرهنگ | این محقر چه وزن دارد سنگ
دادیم نعمتی دگرباره | جای شرمست چون کنم چاره

خود در وام

داده تعویذ از ان [illegible]
[illegible]
[illegible]

قصهٔ شاهی و لابهٔ درویش
کرده معنی به نظر [illegible]
دست بر باد رفتنی افشاندم
تا بدانم کرم که زین شهمند
چه سبب از نشاطی بهره‌مند
بی مصیبت بنعم چرا کوشند
جامه‌های سپید چرا پوشند

دیده در هم نهاده چون [illegible]
ساغری ناز چون رمیده دلان
زان سخن چون رمز [illegible]
[illegible] چون سخن بشنید

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز چشم مردم دور

گفت وقتست آنچه میخواهی
بینی و یابی ازوی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشاییم
صورت نانموده بنماییم

او همی شد به پیش و من از پس
وز خلایق نبود با ما کس

چون پری ز آدمی برید مرا
سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود بر رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده رسن شبه برکار
اژدهایی بگرد سله مار

گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه میکن بر آسمان ز زمین

تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه‌پوش است

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید مگر که این سبدت

چون دهی دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی

چون تنم در سبد نوا برگرفت
سبدم مرغ شد هوا برگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز
برکشیدم بچرخ چنبر باز

آن رسن شد بسیمیاسازی
من بیچاره در رسن بازی

بیمغ دارم رسن ز گردن سست
رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت خود مهجور
رسن از گردنم نمیشد دور

من شدم برخری بگردن خورد
[illegible]

[illegible] شد و زین ابر
گر چه بود از این [illegible]

تشنه جان [illegible] بیراه
[illegible] فتاده کلاه

[illegible] بر سر میل بلند
چون رسید آن سبد [illegible]

[illegible]

آسمان

48

آسمان بر سرم فسون خوانده | من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسیده بناف | دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر | زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم | کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش | آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی | جز خدا ترسی و خدادانی
چون بر آمد برین زمانی چند | بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی | کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سرتاپای | میل گفتی در او فتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری | بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد | خویشتن را گذارشی میکرد
هر پر و بال را که میخارید | صدفی ریخت پر ز مروارید

[illegible]

کاینچنین خورد کرد پنجهٔ من
مگر اسباب من ز راهش برد | هم بکامم برین بهانه سپرد
به که در پای مرغ پیچم دست | زین خطرگه بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ و هم وحشئی که بود پرید
دست بردم باعتماد خدای | وان قوی پایه را گرفتم پای
بال برهم زد و شتاب گرفت | دل ازان مرغ نیز تاب گرفت

مرغ پا گرد کرد و بال کشاد / خاکئی را بر اوج برد چو باد
زاول صبح تا به نیمهٔ روز / من سفرساز و او مسافرسوز
چو بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدانجا که از جهان جایی / تا زمین بود تیره بالائی
بر زمین سبزه برنگ حریر / طبلخه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو برق با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیز ماندم افتاده / دل بد اندیشها بدو داده
چون از آن ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر که بودم
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی آن گل رسیده فرسنگی
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه ایمن و بیش

روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
برگ گل را ز لاله بر ده سمن / ارغوان از زبان کشش چمن
کرده کافور و خاک عنبر بود / ریگ از سنگلاخ گوهر بود
روضهٔ کین حصار فیروزه / کرده زو ارتج رنگ پیروزه
چشمهای روان بسان گلاب / در
در میان شقیق و ارغوان
ماهیان در میان چشمه آب
چون درمهای سیم ار سیماب
توجی از سرو و از درو مردار
پیشه کوه سبزه بنفش بتر
سیب ترنج بر نیش از تر
همه یاقوت سرخ بر بنیش بار
سرخ گشته چه بیش ...
صندل و عود و هم بوی و صندل
باد از عود و ...
عود و ... نشین ... اورده
جز ... ... آورده

ارم ارام

دیدم از دور صد هزاران حور
که ز من آرام و صابری شد دور
همه پیمان پر نگار نورانی
روح پرور چو راح ریحانی
همه نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوش خندان
دست و ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولو تر
شمعهای بدست شاهانه

ارم آرام دل نهادش نام
خوانده مینوش چرخ مینافام
منکه دریا قسم چنان جائی
شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی درو عجب ماندم
بروی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضهای دیده نواز
میوه های لطیف میخوردم
شکر نعمت مزید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی
زیر سروی چو حور آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود
نشدم کر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه روز شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحل اندوده قرمزی انداخت
برسر کوه ماه تافته یافت
زهره صبح چون شکوفه شگافت
بادی آمد زره فشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیشانی
گرد برسبزه ها درافشانی
راه چون رفته گشت و نم دیده
آمد آوازه پسندیده

کاسمان تا بهم بگشت از نور
آفتابی پدید گشت از دور
لعبتی آمد از سپهر بزیر
چون زمانی برین گذشت دیر
راه صیرم زدند و تخت زدند

خالی از دود کار و پیر و دود
آمدند از خوشی و رعنائی
با هزاران هزار زیبائی
بر آن بتان چو حور بهشت
فرش تختی چو فرش تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند

گرد برگرد او چو حور و پری | صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش | از گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکرپاره شمع اندر دست | شکر و شمع خوش بود پیوست
پر بهی سرو گشت باغ همه | شبچراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی رخت | چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست | چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیکلحظه چون نشست بجای | برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد ز طارم خویش | لشکر زنگ و روم از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دورنگ | زرمهٔ روم زاد و زرمهٔ زنگ
تنگ چشمی ز رشک چشمی دور | همه سروان ز خاک و آن از نور
بود لختی چو گل سر افکنده | بجهان آتشی درافکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت | گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک سرشت | مینماید که شخصی اینجا هست

دستگیر از دست من برفت بدر
چون مرا دید در زمان بشکفت
چون پری [illegible]
آن پری روی در زمان برخاست
هم که پیش ره آمد به پیشم راست
خیز برگرد گرد این پرگار
گفت برخیز تا رویم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم
کارزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاووس
آمدم تا بجلوه گاه عروس
[illegible]
[illegible]

برابر ایساده

۴۵ بردن

بر سریر آمدی و پیش من نشست
سازکارست ماه ابروین

گفتم ای بانوی فرشته‌خوی
با چو من هیچ اینچنین بنکوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست

منکه دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی

گفت یار دگر بهانه میار
با فسون خوانده این فسانه میار

لیک با من نشست باید و خاست
همه جا جای تست و حکم تراست

تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همسر تو سایه تست
تاج من خاک تخت پایه تست

گفت سوگندها بجان و سرم
که برآئی تو یکزمان بسرم

میهمان منی تو ای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای

خادمی دست من گرفت بناز
بر سریرم نشاند و آمد باز

چون نشستم بران سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش بکمند

[illegible]

خوردن از [illegible]
دیده از [illegible]
هرچه اندیشه در گمان آورد
مطبخی [illegible]
چون فراغت [illegible]

از غذاهای گرم و سرد و
مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی
هر نفسه دری دری میسفت
هر ترانه ترانه میگفت
رقص میدان کشید و دایره بست
[illegible] آمد بپای نو بشکست
شمع را ساختند بر سر جای
ایستادند همچو شمع بپای
چون [illegible]
[illegible] بباده پیوستند

هان که دولت بکارسازی گشت
غمزه میگفت وقت بازی گشت
خنده میداد و گفت وقت خوشست
گر نمیدانی دور کردی دوری
تا ز لب تو شیم دستوری
نقل بر خوان نهیم و می آریم
چون می و نقل تلخ و شیرین هست
بوسه بستان که یار سرکش است
چو نام بر لب بوسه یارم داد
من بمی خواستم هزارم داد
کرم گشتم چنانکه گردم مست
دل ستم از نگار و فتنه کار آرام
خفتم اندر کنار بخت بکام
همه را با نکبت چون گرفت آرام
گفت ای انس شیخ و سر شیراز
بیش ازین نیست در دو ... بوده

شد بدادن شتاب باقی گرم / برگرفت از میان وفایه شرم
من به نیروی عشق و عذر شراب / کردم آهنگ رطلبان خراب
آن شکرلب ز روی دمسازی / بازگشتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر لعل یار خویش زدم / هان مکن بیش گفت و بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق میباختم ببوسه و می / بدلی و هزار جان با وی
گفتمش کای لطیف کام تو چیست / نامداریت هست نام تو چیست
گفت آن ترک نازنین اندام / نازنین ترکتاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی / نام ما را بهم بود خویشی
ترکتاز است نام این عجبست / ترکتاز مرا همین لقبست
خیز تا ترک وار در تازیم / هندوانرا در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل و می نوش عاشقانه کنیم

هیچ زین بیش ... بود
دولت آن ... سبکی ... با
نامه ... بنظر ... کاتب ...
دیوان ... جامی ... [illegible]
... غفران ... [illegible]

زین کنیزان

زین کنیزان که هر یکی ماهست
شب عشاق را سحرگاهست

آنکه در چشم خوبتر یابی
آرزو وا در آن نظر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولائیت کمر بندد
بشبستان خویش پیوندد

لذت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند
آبی از هر جوی من ماند

گر دگر شب عروس نو خواهی
دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبت زین یکی گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم

این سخن گفت و از سخن پرداخت
مشفقم کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنکه در خورد کامرانی دید

گر شکرفی و دلبری و کشی
بود یاری سزای نازکشی

پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیز هرچه خواهی ساز

ماه بخشیده دست من بگرفت
من بر آن ماه روی مانده شگفت

او چو [illegible] من بنیانش
بسته زلف [illegible] بند و [illegible]
[illegible] بیار [illegible]
[illegible] دران [illegible]
[illegible]
دیده‌ام افکنده بر لب [illegible]
خوش لطافی زبان [illegible]
شمعی و [illegible]
همچو یاقوت [illegible] سر آوردم
سر به بالین [illegible]

نزل را اشک در بر آوردم
یا قمر همنشین چو گل در پید
نازکی نرم و تر و سرخ و سفید
صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من
[illegible] بستر من
[illegible] که [illegible]
ساز [illegible]
غلط [illegible]
گوهر سرخ بود از زر زرد

بزمی آراستند سلطانی — زیور بزم جمله نورانی
چون شد آن تخت بسته شد بر سرش بساط بزند — سر بلند
تختی از تخت زر آوردند — تخت پوشی ز گوهر آوردند

شور و آشوب از جهان برخاست — آمدند انجماعت راست
در میان آن عروس چون ماه — برده از عاشقان شکیب نگاه
بر سر تخت شد قرار گرفت

خویشتن چون آب با گل شستم — در کلاه و قبا چو گل رستم
آمدم زان نشاطگه بیرون — بود یکیک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی — فرض ایزد گذاردم جائی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من بران سبزه مانده چون گل زرد — بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خماری در سر — همه گل سرخ و زرد و لالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از خمار خواب — بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش — این در افشان شد آن عنبر نوش
باد میرفت و ابر می افشاند — این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی — آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمد عشرت ساز — آسمان بازگشت لعبت باز

می نهادند چنگ ساخته شد | از زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش گوار | گرم تر کرد عیش را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی | عشق با باده کرد همدستی

ترک من رخصت شکار آکرد | هندوئی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم | مهربان شد بکار ساختنم

کرد اشارت بغمزه با یاران | تا شدند از برش پرستاران

خلوت آنچنان و یاری نغز | تا هم از دل در او فتاد بمغز

دست بردم چو زلف بر کمرش | در کشیدم چو عاشقان ببرش

گفت هان وقت بیقراری نیست | شب شب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند | کام میگیر و بوسه را در بند

بقناعت کسی که شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی | او فتد عاقبت بدرویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای | کآبم از سر گذشت و خار از پای

رحمت

خاکی و از ... من
تشنه را که تشنه در ره تست
... در ره تست
ابر من بقای تو
قطره از تشنگان باز

سوزنی رفته در میان حریر
طفلی در فتاده ...
ابلهی ... در آب جوی برد
رخ خاکی را بکام آبی برد
تشنه را از قطره بنواز

ایکوهی

روزه [illegible] دل بها دم [illegible]
بازیت کرده زنجیرهای دگر [illegible] بوسه [illegible] همچو زردم [illegible] دیده من در این زی

رغبتم تازه شد ز نوش لبش
چون دگرباره ترک کشتم من
در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی را

گر چنین بست کار بر خیزم | خاک در چشم آرزو ریزم
مرغ از کاشتم نشست و برید | نه خر افتاده و نه چنگ درید
پاسخم داد کای هوش باش | نعل شبدیز کو در آتش باش
گر بشی ز خیال کردی دور | یابی از شمع جاودانی نور
چشمه ز قطرهٔ مغرور مشو | کاینهمه نیش دارد آنهمه نوش
در خود را به آرزو در بند | همه سال از خری میخند
بوسه میگیر و زلف می انداز | نرد در با کنیزکان میباز
باغ داری تبرک باغ مگوی | مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست | در خیانت گری چه آری دست
امشبی با شکیب باش و مخوش | دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازین پایه چون برتر آیم | هم درست آیم ارچه دیر آیم
ماهی از حوضه گر نشست آری | ماهر دیر تر بدست آری
گل من مرغزاری سیر است | مرغزار قرنفل آن دگر است

[illegible]

آهنم زنگی

آنهمه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط با فر و زیب

من نشسته بزیر سرو بنی / فارغ از همدمی و هم سخنی

در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین طراز

زلف ترکی بر آورم بکمر / دلنوازی در آورم در بر

گه خورم با شکر لبی جامی / گه بر آرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود / مسندم برتر از ثریا بود

بیست و نه شب بر این دلانگیزی / بود بازار من بدین تیزی

اول شب نظاره گاهم بود / آخر شب نشستگاهم بود

چند گاه اینچنین بر و دو می / هر شبم عیش بود بی ذرتی

روز بودم بباغ شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

چون بسی شب رسید و غره ماه / شب جهان کرد بر ستاره سیاه

هیچ ناکامی نبود مرا / بخت من بود کان نمود مرا

چون بر این نقشم تعبیه [illegible] / نقش نعمت ز باده شد رنگین

غنچه بن طره [illegible] / [illegible] آمدی زان پیش

تازه میکرد تازه روی جهان / [illegible] افتاد

شوخی تا زه [illegible] / [illegible] آسمان افتاد

ماه من زلف [illegible] / آن کنیزان [illegible]

زلف در [illegible] افکنده / در ابر افکنده ز زلف [illegible]

آمد آن آفتاب ماهوشان / شمعها پیش و بعد او خوشان

پس رها کن که شمع باشد پیش / با هزاران هزار لعبت ناز

بر سر بزمگاه خود شد باز / مطربان پرده را نوا بستند

پرده داران ز کار بنشستند / ساقیان صرف ارغنون زدند

[illegible] / شاه چون [illegible] چنین فرمود

گاه دیدم آن حریف [illegible]

گر غرض کو تهیست دست بدار
گفت بر گنج بسته دست میاز
تا ز گنجینه دست کردم دور
بوسه زد دستم آن بت ستیزه حور
دست بر دست من نهاد بمهر
چون چنان دید ماه زیبا چهر

دست بر داشتن ز کان شوان
کان بمهر است چون توان نشوان
صبر کن کان گشته زان من
تا نخواری شتاب مکن
باده منخور که خود بکار رسد

باز خوبان بناز بر دندم
بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوئی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز با ترتیب
بیش از اندازه خوردهای عجیب

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی
می درآمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف
درفشان گشت کاسهای صدف

شد روانه می زراوندی
خوشتر از شیرهٔ نهاوندی

در کمرگاه او کشیدم دست
من دگر باره گشته واله و مست

باز دام از رسن جستند
من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم ز طنازی
در رسن آموختم رسن بازی

شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند

گشته لرزان چو دزد گنج پرست
زلف او چون رسن گرفته بدست

دست بر سیم ساده پیمودم
سخت میگشت و سست میبودم

ماه می بین که از نقاب برآید
گفتم ای آفتاب روشن من
چشمه نور و [illegible]
صبح [illegible] چراغ
چون [illegible]
پنهانی [illegible]
چون [illegible] قفل [illegible]
[illegible]

باشیخون

باشبخون ماه چون توشتم | آفتابی بذره چون توشتم ..
دست چون دارمت که در دستی | اندوهی نیستم که تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم | گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدیم تا چند | آب دندان مریدیم تا چند
چاره کن که بغم رسیده کسم | تا یک امشب بکام دل برسم
بسکه جانم بلب رسید از درد | بوسه کرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند | یاری بخت بختیار کند
توی اندوه مخور که یار توام | کار خود کن که من بکار توام
چه ازین صعب ترکی افتد | وارهانم که سخت کار افتد
گرچه آهو سرینی ای دلبند | خواب خرگوش دادیم تا چند
ترسم این گرگ پیر روبه باز | گرگی و روبهی کند آغاز
شیر غرانه سوی من تازد | چون پلنگی بزیر برم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم | آرزوی خود از تو بردارم

ایر از تو می چنین کاری
وگر ازینم بوی تو دارید
از من انکار در وجود آید
میستان هیچ امشب ...
جز یکی آرزو و گران مست
لب تراخ ترا و سینه ترا

زنده با سوزم ده هست بر داغ
سوز تو زنده دارم چو چراغ
ز نغمت چو چراغ میسوزم
شمع وار مشتی بفروزم
ی خورد انگه این بخورد
نوشی کر کل انگبین بخورد

آفتاب ار نگردد از سوز
شک روزی شود بشب ز رو
این نه کامست کز تو میجویم
خوابی از بام خویش میگویم
مغز من خفته شد درین پیچ بست

چند کوشیدم از سکونت بیشترم
آهنش سرد بود و آتش گرم

بختم از دور گفت ای نادان
بس فرو رای عبادان

من خام از زیاده اندیشی
کمی او فتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا

صدهزار آدمی بدین غم مرد
که سوی گنج راه داند برد

منکه پایم فرو شد است بگنج
دست چون دارم ارچه دارم رنج

نیست ممکن که تا دمی دارم
سر ز زلفت ز دست بگذارم

یا بدین تخت شمع من بفروز
یا چو تخته هزار میخ بدوز

یا بدین نطع رقص کن برخیز
یا دگر نطع خواه و رنگ بریز

دل و جانی و هوش و بینائی
از تو چون باشدم شکیبائی

غرضی گر تو دستان یابم
رایگان یابم ار بجان یابم

نیست کو گنج رایگان نخرد
آرزوی چنین بجان نخرد

انگبین لب شدی و گلرخسار
انگبین بی مگس و گل بی خار

گفتم ده مرده درین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در صبوری

در صبوری چو آن نوائی نوش — جهد میکرد و من نکردم گوش

زارزوئی چنانکه بود نداشت — لابها کرد و هیچ سود نداشت

بر تمنایم آن جهان افروز — شب بشب کرد و بر در روز بروز

او همیگفت و من چو دشنهٔ تیز — در کمر کرده چست دست آویز

خواستی کو زبهر خود میکرد — خواهشم را یکی بصد میکرد

خورد سوگند کین خزینه تراست — امشب امید و کام تو فرداست

تا بدانجا رسید کز چستی — دادم آن بند بسته را سستی

چون بدید او ستیزه کاری من — ناشکیبی و بیقراری من

گفت یکلحظه دیده را دربند — تا گشایم در خزینهٔ قند

چون گشایم من آنچه داری رای — در برم گیر و دیده را بگشای

من بشیرینی بهانهٔ او — دیده در بستم از خزانهٔ او

چون یکی لحظه مهلتش دادم — گفت بگشای دیده بگشادم

کرده آهنگ بر امید شکار — تا در آرم عروس را بکنار

این زبان از دهاست ... کنم
رنج تا از دهانی فرقت
اینچنینم حقیقت آن رفت
من درین وسوسه که از ...
جنبش تازه شد بجای سکون
آمد آن یار زان رواق برون

رفتم اندر سیاهی ظلمات / باسکندر ز بهر آب حیات
منکه بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
این حکایت به پیش من برگفت / چون خداوند من برار بنهفت

گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
تا درین جوش گرم جوشیدیم / گر قطران سیاه پوش شدیم
گفتمش ای چو من ستمدیده / رای تو بیشکی پسندیده
من ستمدیده را نجا موشی / ناگزیرست ازین سیه پوشی
رو پرند سیاه سوی من آر / رفت و آورد هم بدان شب تار
در بر افکندم آن سیاه پرند / هم دران پیش بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکنده از سیاهی رنگ
منکه شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر ازان خروشانم
گرچنان پخته آرزو نکام / دور گشتم بآرزوی خام

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان ازان کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / داس ماهی خوشت و ماهی نیست
از جوانی بود سیه موی / در سیاهی بود جوان روی
به سیاهی بصر جهان بیند / چرک کی بر سیاه بنشیند
گر نه نیقور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران قصه آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح زر بر گشت

در بیان آمدن بهرام شه
و یکشنبه در گنبد زرد

تاج زرین نهاد با رفیقیش
جام زر بر گرفت و نیز بتیش



روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان
بست چون زرد گل کمر عیشی
همه بای برنگ صفرای
زرفشانان بزرد گنبد شد
تا بخوشندلیش درصد شد

خرمی را درو نهاد بنا | نبشاط می و نوای غنا
خوش شب آمد رشت که حجره ناز | جلوه عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت | تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازوار غنون سازی | در چنین کنبد از خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود | عذر ما نا دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز | کی خداوند روم و چین طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک | عز نصرت خدایگان ملوک
چون دعا را گذارش سره کرد | دم خود را بخور مجمره کرد

در بیان قصه دختر دوین مر بهرام شاه گوید

گفت شهری ز شهرهای عراق | داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی | خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید | آن هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی | دل نهاد از جهان بخرسندی

ساخت با یکتنی و یکتائی
همچنان مدتی بتنهائی
تا شنید برادر در سر
زن نمیخواست این چنین خدائی
از زنان نقش خصومت آید پیش
خوانده بود از حسد طالع خویش
چاره آن شد که چاره ناچار
مهربانی بود نه آزار
چند کنیزک خوب بخرید
خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی زان نهفته کم و بیش

ای بسا بوالفضول کز بازی | آوری دلبری در پرستاران
خواندی این را حریم داودی | گفتی آنرا ایاز محمودی
منجنیقی بود زیر و زبر | خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود | یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ زمهر بدوخت | چونکه بد مهر دید باز فروخت
شه زبس کز کنیزکان شد دور | بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت | کس درونی حساب را نشناخت
شه زبس جستجوی نافته شد | نی مرادی که باز یافته شد
نه زبی طالعی بزن بشتافت | زن کنیزی چنان که باید یافت
دست زآلوده دامنان میشست | پاکدامن جمیله میجست
تا یکی روز مرد برده فروش | برده خبر شاه را رساند بگوش
کامد از نوبهار خانهٔ چین | خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز | ختنی دارد و خطائی نیز

در دلش مهر هیچ نقش نرست
چون پریچهره آن کنیز نخست
نام آن زرغبتی بنشتریان
دیر بر هم بلی ازان پریان
نی بها در حرم فرستش زود
هم طبیعت بدو شود خشنود
ماند چندان دران که چون سازد
نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیز گسیل
نه برغبت میخرید دلیل
عاقبت عشق تیز رای گرد

زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگوی
کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بد و ور غلط کند رایم
هرچه گوئی بها بفرمایم

خواجه چین کشاده کرد زبان
گفت کین نوش بخش نوش لبان

هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنین که بینی حال

جز یکی عیب زشت کان نکوست
کارزو خواه را ندارد دوست

هر که از من خرد بصد نازش
بامداد آن دهد بمن بازش

کاورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او مکاشش پیش کند
زود قصد هلاک خویش کند

نه پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنانست تو چنین بگذار
کارسازی کجا بود در کار

از من او را خریده گیر بناز
داروگیرم چو دیگرانش باز

به که از تیغ او بداری دست
بنگر آن دیگران که لایق هست

[illegible]

خیال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن پریچهره پرده داشت نگاه
خدمت اهل پرده [illegible]
بود در حجره [illegible]
خبر از [illegible]
هیچ خدمت [illegible]

خانه دار

خانه داری و اعتماد سرای | بانوی آورد مشفقانه بجای
گرچه شه مهش چو سرو بالا داد | او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیره زن بدم دادن | خانه راست را بخم دادن
بانگ برزد بران عجوزه خام | کز کنیزی مرا مکن بدنام
شاه از آن احتراز کو میساخت | عیب دیگر کنیزکان بشناخت
پیره زن را ز خانه بیرون کرد | با فسونگر اگرچه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز | که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه آن ترک دید عیاری | همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد | کآتشش با دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند | در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار | و آتشین منجنیق این در کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز | گفت با آن گل گلاب آمیز
کای رطب دانه رسیده من | دیده جان و جان دیده من

[illegible]

گفت وقتی [illegible] بلقیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند
دست و پایش گسسته از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو شد درست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور
دست و پایش ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست
چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیل چو آرد پیغام
زین حکایت بدو بگوی تمام
[illegible] از حضرت تو کرد باز
لوح محفوظ را بجوی در راز

چاره تو نه علاج را شاید | بتوان چاره ساز بنماید
گر این طفل رستگار شود | بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدین سخن خشنود | روزکی چند منتظر میبود
چونکه شد جبرئیل همنفسش | باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل آورید درود | از که از کردگار چرخ کبود
گفت کین را دو او دو چیز آمد | دان دو اندر جهان عزیز آمد
اولا آنکه با تو باید جفت | هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که زان حکایت راست | رنج این طفل را تو اندر خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود | گفته جبرئیل باز نمود
گفت بلقیس زان سخن شاد است | کز خلف خانه میشد آباد است
گفت برگوی هرچه خواهی راست | تا بگویم چنانکه شرط وفاست
باز پرسیدش آن چراغ وجود | کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان زروی هوس | جز بمن رغبت تو بود بکس

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
بجوانی و خوبی کین هست
بر همه پادشاه تو داری دست
هم پیغمبری و ملک جهان
هر دو داری ز نعمت این جهان
با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو
چون پیمبر یکی جوان منظور

یکسخن پرسیم

یک سخن پرسیم ار نداری رنج
گرچه داری بسی خزانه و گنج

هیچ بر طبع ره زند هوست
که تمنا بود جمال کست

گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود ما را هست

ملک و مال و خزانه و شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ و تمام
هر که آید به نزد من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا ز تحفه و راه

طفل کین را شنیده گشت براست
پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت ما بار و انه شد بایم
گر در رای تو عالم آرایم

راست گوی چو در حریم خدای
آفت از دست بردی بی‌نجاز

به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

باز گوای ز مهربانی فرد
گرچه مهرت شدست معنی سرد

من گرفتم که میخورم جگری
در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و نکو چهری
خو چرا کرده به بد مهری

مهر و ناز بنده پیش چشم بد
بهتر از راستی ما به صواب
گفت در زیر لب شعر به نموده
هست پنهان خصلتش که دل پر درد
ز زبان همه دل پر خون جان
چون ز بهر او ان زبان ازار
ار چون بر ... باید داد
دل چگونه ... زن باید
در کار جان ... چو
... همین ...
نه ... از رنج ...
ببین اینجا ...
نسپارم بر آتش زو خطر است
منه جان دو ستم بجان دوست
با تو از مغز بر کشم دم پوست
چون ز خوان او فتاده سر تو
خواه بگذار و خواه برو شم
لیک چون من ضمیر بنهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که هر یا بهمان
تن نیز ز حال خویش همان
کنکزان سال آفتاب جمال
زو و سیری چرا کنم هم

ندهد دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر بیندازد
بر فلک بر کشد بنعمت و ناز — بفکند از فلک بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند — رنج خدمتگری رها کردند
هر کسی را بقدر خویش دهی است — نان مده نه خوان هر شکمیست
شکمی باید آشنا در سنگ — کاسیا از خورش نیاید تنگ
زن ایمن مشو که او گاهست — بر د بادش که هر کجا راهست
زن که زر دید چون ترازوی زر — تا جوی با جوی بر آرد سر
نازکش زار دانه کرد دبیر — تخته لعل سخته باشد و در
زن که انگور طفل بیگنهست — خام سر سبز و پخته رو سیهست
باده کان در کده کند دهمند — خامشان پخته پخته شان خامند

گاه بازی در آن قلندروشی
وقت حاجت بدین گشاده پری جفتی
باز بازان ستور وار این جفتی
کاسه بازی و شعبده آرام در ایشان نفتی
دز نا شفت اندر ایشان داد و شاه
کرد از راه کین برین بنگاه
کرد وقتی سر سکی با بند
از ره دوستی بنگ بنشست
بیم سوی از آنچه بعد فکست
در کمان عرش تن سکان نتیجه فکست

گفت وقتست اگر به چاره گری
رقص یوان در آورم ببری

رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعهٔ ماه را خراب کنم

تا دگر زخم هیچ تیر زنی
نزند بر کمان پیره زنی

باشه افسونگرانه خلوت خواست
رفت و گرد آن فسون بر پا دست

در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه پری آموز فسون

گفت اگر بایدت که کرهٔ خام
زیر زین تو زود گردد رام

کره رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و برق نجار

رایضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب حسبت آمد
خشت آن قالبش درست آمد

شوخ و رعنا خرید پوش لبی
مهره بازی لطیف بوالعجبی

پرده پرور ختنیش داده
از خود از اصل هم بزم زاده

باشه از چابکی و همزادی
صد معلق زدی بهر بادی

شاه با او تکلفی در ساخت
به تکلف گرفته می بنواخت

مدار
اصل طوفان شور پیشه زنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت‌شان بهمچون بهر
وصلتی یافت باشه از مهر
گفت کای خسرو و شهنشه داد
در مملکت بدین و بر او
چون شدی بسته کوی و انتظار
با من از راه کی مکن
اولین صبح باشه از سر خشم
بچه هر روز کان کشید لگام

سردی یا
خست

سختی از برای نرمی تو
نشود آب بی خبر باتش گرم
کرنه زانجا که با تو رای منست
آشتی از تو بود در دل من
تا همان پیره زن دو تا شناخت
پیره زن وارم از دو تا بنواخت
روغنم از وری فرمود
داشت تا خورده ام زر سود
آتش انگیختن بکس تو

توکه روز تراز وال مباد — شب تو بیخبر شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نور — از چه کشتی چو شام سر گر فروش
لبرم از من نخورده کشتی سیر — بچه اند اختیم در دم شیر
فتنه را چو در خوری باری — کشتی هم بتیغ خود باری
داشتی تا ز غصه جان بدهم — اژدهایی برابر نظرم
بچنین ره که رهنمون بودت — وین چنین بازیی که فرمودت
خبری ده که بیخبر شده ام — تا بمیرم که تیز بر شده ام
بجدا و بجان تو سوکند — که ازین قفل اگر کشایی بند
قفل زر در کمر ببید ارم — با یه افتاد شاه در بازم
شاه از انجا که بود در بندش — چونکه دید اعتماد سوکندش
جان از انماه مهربان بنهفت — کفتنی و نکفتنی همه کفت
کار زو و تو بر فروختم — آشتی در فکند و سوختم
سخت شد در دم از شکیبایی — وز خشم دور شد توانایی

پیره زن را ... و بانک ...
چون ... زمین ... بانک
ودر چمن ... شد
لی زبر دالجوز ازم یاد
چو ازین ... طعنه بغو
کفت آن نازنین شنید بناز

چون چنین

زرد سیب آتش نشان و بلی از و بیشتر
پیش گل چهره که مه روشن بهار آمد
غنچه پیکر که زعفران زرد بیشتر
خنده بین از لبان زعفران زرد
نور شمع از نقاب زردی یافت
کاه موسی بهار زردی یافت
زرد از روی نهاده این سبب
طین اصفر عزیز ازین سبب
در سر نازنین گر دو ولیخ ... بکام

بلبلی چون چنین وزیر کش نغمه جوی
راه داود بسر و سوسن بوی

بلبلی بر سر این غنچه نشست
غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

طوطی و ... ز شکر خواری
بی ... کرد شکر افشانی

ماهی را در آبگیر افکند
طبی و ... شست از آن که افکند

بود شیرین و چرب و عجبش
کرد شیرین حواله رطبش

نشه چو زان نقش راه پیمانه گشاد
قفل گوهر ز درج قند گشاد

بود گنجینه پر زر در خور د
کرد ... از ریزهای زرین زرد

تا گل آفتاب بشکفت
غنچه ... شه چو این داستان نمود تمام

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سبز بر کشید بماه

در پس آمدن بهرام
در گنبد سبز گوید

سبز در سبز چون فرشته بباغ
شد بر افراخته چو سبز چراغ



رخت را سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمردوار
باغ را عنبر فشان باد بهار
زان خرامنده سرو بلند
خواست بیشتر

بری انکه

پیکری دید در [illegible]
چون [illegible] [illegible]
[illegible]

پری انکه کرده بود نماز | بر سلیمان کشاد پرده راز
گفت کای جان من بجای تو شاد | همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت | تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست | تخت را پایگاهی از در تست
گوهر عقل و مملکت را تاج | همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سر بلند | برگشاد از عقیق چشمه قند

قصه دختر سوین را بخدمت بهرام شاه گویند

گفت شخصی عزیز بود بروم | خوب و خوشخو چو انگبین در موم
هرچه باشد در آدمی ز هنر | داشت آن شخص نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی | بود میلش بپاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش | بشر پرهیزکار خواندندش
منتظر امید روزی از سر ناز | در رهی خاکی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد | فتنه با عقل دستبازی کرد

[illegible]

شسته رویی چو گل [illegible]
[illegible]
هیچ دل را نبود جای شکیب | با چنان زلف و خال دیده فریب
[illegible]

باز گشت از حریم خانه پاک — چون بسی سجده برد بر سر خاک
لیک رو فتنه راهزن شد راه — با چنان دوریش زد او ناگاه
کرد خود در پناه حلم او تسلیم — در خداوند خود گریخت ز بیم
بود همسفره دران رهش — نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت — بر حدیثی هزار نکته بگفت
بشر با او چو تنگ و بدگفتی

آمد از بشر بیخود آوازی — چون بطفلی که برکرد کازی
ماه شبها خرام ازان آواز — بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت از پیش — گرده خون جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب — خانه پر فتنه دید و کار خراب
گفت اگر بیشتر روم نه رواست — ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیباییست — هرچه زین درگذشت رسواییست
شهوتی کرم از راه ببرد — مردم آخر ز غم نخواهد مرد
ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند — بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت — بزیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید — دادش آن بند را خدای کلید
بوزش انگیخت عذرها درخواست — وز سر آرزوی خود برخاست

شنو

[illegible]

هرچه در

هرچه در آسمان و در زمی است / وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم بعقل خویش تمام / واگهی دارم از حلال و حرام
بکنم بهتر از دوازده تن / یک فنی کشته از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یاوان زچه رست
در فلک آنچه هست نیز درو / آگهم دست نا رسیده برو
در هر اطراف آنچنان خطری / دانم آنرا به تیز تر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش از آن دانمش بپنجه سال
ور در آید بدانه کم و بیش / من بسالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره را چنان دانم / کافتابت زتن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / گهر بار آکنم بگوهر لعل
سنگ زاکسیر من گهر گردد / خاک در دست من بزر گردد
باد سحری چو در دهم ز دهان / مار پیچیده کنم ز پشته رسن

هرچه پرسید از آسمان و زمین / [illegible]
هم ازان آگهی [illegible] / [illegible]
نیست در هیچ دانشی بادی / فحل داناتر از من استادی
چون برشمرد لافی چند / خیره شد شیر ازان گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون یلی در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر / ابر دیگر سپید همچون شیر
بتر گفت ای حکیم یزدانی / اینچنین ها کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره [illegible] معتبر نیست / برچنین نکته عقل متفق است
[illegible]
[illegible]

دیده از دیدنش نشاط پذیر / سبزه در زیر او چو سبز حریر

برگها این درخت عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

ترسم این پرده را بر اندازند / با غلط خوان از آن غلط بازند

آکنده خم سفال درو / آبی الحق چو خوش زلال درو

چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته فتوح

گفت بشر اینهم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد راست

گفت در دست حکمت آر عنان / چند گوئی حدیث پیره زنان

اصل باد از هوا بود بیقین / که بجنبانَدش بخار زمین

دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگرها چرا بود بشکوه

گفت بشر ایزدیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند

گفت بازم زخجلت افکندی / نقش تا چند بر کمر بندی

ابر چون سیل هول ناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دورتر باشد از گذرگه سیل

بشر بانگی زد از سر بیهوش / گفت با حکم کردگار مکوش

من نه کز کار و بار بیخبرم / در همه علم از تو بیشترم

لیک علمت بخود نشاید گفت / راه بیداد خود نشاید رفت

ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانیم

بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست

[illegible] سبو را از ره طریق

[illegible] سبو که آزرده دهان

این سفال [illegible] سر نهان

تا لب [illegible] سر کیست

آب این [illegible] است

[illegible] او بشکنی

گفت بشر [illegible] این کرده را بشکنی

[illegible] بنده [illegible]

[illegible] بیت [illegible] نه غلط نیست

آری آری

آری آری کسی ز بهر کسی
کشد آبی بدوش هر نفسی

خاصه در وادیی که از تف تاب
صد در صد درو نیابی آب

این وطنگاه دام دارانست
جای صیاد صید کارانست

آب این خم که در شناخته‌اند
از پی دام صید ساخته‌اند

تا چو مرغ و گوزن و آهو و گور
در بیابان خورد ز طعمهٔ شور

تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود

بر زند آب را بخوردن آب
کند از صید زخم خورده کباب

بندها را چنین گشای گره
تا نیوشنده بر تو گوید زه

بشر گفت ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده ایست نهان

من و تو هر چه در میان آریم
همه کس خود آنچنان داریم

بد میندیش گفتمت پیشی
عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بر آن آب سغره بگشادند
نان بخوردند و آب در دادند

صید را از گزند چاره کنم
گفت بشنو ای سلیم دل [illegible]

[illegible]

ساده کردش بچنگ و ناخن خویش
چون مساحت کران دریا
هم ببالای نیزه بود و بیش
چون ... از نشیب خم ... از آن ژرفتر بود
گر فرو ماند کس چه تدبیر بود
چون سر خم نهاده بر سر خم
غرقه دید جان او شده گم

زود در آن خم بآب پیمای
خم رها کن که دید جای ژرف
سر با خورد او زیره شگرف
یکخم خم نهاده بر سر او

مرد بدرای گفت او نشنید | تو هر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله برهم بست | خویشتن کرد گرد و در خم جست
چون درون رفت زخم نه جا خالی بود | تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد | جان بسی کند و رستگار نشد
زانچه خوردن تنش بتاب افتاد | عاقبت غرق شد بآب افتاد
بشر از ان بوالفضول در تب و تاب | از پی آب دیده کرد پرآب
گفت باز این حرامزاده خام | کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این حرکت نمونه خصال | آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ | وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید | نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد | اینچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی | مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق | واگهی نه که خواجه گشت غریق

سر و [illegible] شعور و [illegible]
تا [illegible] آن [illegible] ازان آب
[illegible] آن [illegible] از [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
گفت آن [illegible]
وان [illegible]
[illegible]

نوشد آن

گو شد آن دعوی دوازده فن / وان همه مردی نه مرد و نه زن

وانکه مارا بر آنچنان آبی / فضلها گفته شد ز رهیابی

چاهی آنگاه سر گشاده به پیش / چون ندیدی ز دور تلخی خویش

فضل ما گر بهم شماری داشت / آن نگفتم که اصل کاری داشت

نقش این کارگه دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود

با فلک رشته را گره داد است / بر سر رشته کس نیفتاد است

گرچه هرچند زان نمط گفتیم / هر دو ز اندیشه غلط گفتیم

تو بدان خرقه و من رستم / که تو تن کرده و من جستم

تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام درماندی

من به نیکی بد و گمان بردم / نیستم نیک بود و جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک بیک سلبش / دق مصری عمامه و قصبش

چونکه مهر از نورد باز گشاد / کیسه زانمیان فرو افتاد

[illegible] مصری و دستار [illegible] / [illegible] همه [illegible] او

[illegible] سر [illegible] بود [illegible] عمامه او

[illegible]

نکنم عذر با امانت او

گر من آنها کنم که او کرده است / زخم از آنها خورم که او خورده است

ره روش برگرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از کناره دشت

چون برآسود یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خواب بی‌دردی بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود / گفت خداوند این چه شاید بود

گفت لختی امیدت باید داشت / [illegible] عمامه را [illegible]

عاقبت ماندن آب در دهنش / وان شدن چون محیط موج زنش

خویشتن را در آن چه افکندن / وانچه از بهر دیگران کندن

خوبی را ز زشتی آلودن / وان همه چیز بدگمان بودن

چون فرو گفت آنچه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه

گفت کو غرق شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد

چونکه آن کشته بود پاک زمن

در فلان کوی و هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه

در بزن کان در آستانهٔ اوست / بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست

بشر با جامه و عمامهٔ زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکرلبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند

گفت کاری و حاجتی نه بجای / تا برآرم چنانکه باشد جای

بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست

گه ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ

زن درون بردش از برون سرای / بر کنار رباط کردش جای

خویش را روی کرده زیر نقاب / گفت بر گو هر آنچه هست جواب

بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماهروی سیم اندام

زان بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نمودن او

وان بر آشفتنش چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان

بیش ازین [illegible] خانه [illegible]

رخت او هر چه هست بردارم / اینک اینک سپرده دارم

جامه و زر [illegible]

[illegible]

آفرین

66

آفرین بر حلال زاده گیتی / بر لطیفی و روکش ده لعبت

که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق نیکسان کردی

نیکمردی نه آن بود که کسی / ببرد انگبینی از مگسی

نیکمرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش

نشد ملتجی و تن بخاک سپرد / جان بجائی که لایق آمد برد

آنچه گفتی ز بد پسند آن بود / راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری / بیوفائی و مردم آزاری

کرد بسیار جور بر زن و مرد / بر جنائی چنین بود درخورد

بحقیقت جهود کینه سرشت / مار زهرناک و اژدهای کنشت

سالها شد که من برنجم ازو / خبر بدی هیچ بر نسنجم ازو

من ببالین نرم او خفته / او بمن بر در و غمها گفته

من ز مهرش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغای محنت از در من

که بد و نیک بود و روی نهفت [illegible]

[illegible] تن تمی

[illegible] کار منی

[illegible] اختیار و جلال

مایه و مال کسب هست و جلال

[illegible] بخفت جلال

[illegible] افزود

[illegible] افزود

من بخفت [illegible]

کر جوانمردی ترا دیدم / تو بمن [illegible] داری

تا کنم دعوی پرستاری / قصه [illegible] جمال نیست

مال و دارم بی جمال نیست / و نیکی [illegible]

[illegible] عشق تر بر دشت

آن پریچهره بود کاول روز / دیده بود بس چنان جهان افروز

فتنه [illegible] چشم و خالش دیر / [illegible] جمالش دیر

نعمتی یافت شکر نعمت گفت
گشت با او بشرط کابین جفت
رفت بیرون و کار خویش بساخت
بشر کان حور را گرامی ساخت
از عشق آنچه بر یلی ده شد
زن چو از عشق وی آگه شد

با پریچهره کام دل میراند
برخ و افسون چشم بر میخواند
از بهودی رهاند شاهی را
دور کرد از کسوف ماهی را
چون بنیرد از بهشتیان ... دور

چون چنان دید نوش لب بشتافت — بوی خوش کرد جان او دریافت
گفت اگر شیفتم ز عشق پری — تا بدی بو انکه گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده — من پری دیدم ای پریزاده
وین چه بینی ز مهر امروز است — دیر باشد که در من این آسوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ — برقعت از ربود باد از خنگ
من نژادیدم و ز دست شدم — می وصلت نخورده مست شدم
چونکه صبرم در او فتاد ز پای — رفتم و در گرفتم بخدای

تا خدا نیز بفضل و رحمت غیب — آورید آنچه شرط باشد پیش
چون بکردم طمع چو بو الهوس — و حرم جان و ارکسان خویش

دولتی کو جمال و مالم داد — نه حرام اینک از حلالم داد

جامه سبز کرد چون خورشید
سبز پوشید از علامت زاد
سبز ... بر روان ...
سبزی اصلاح ... بود
سبز ... فرشته بود
سبزی ... از ... انجم ...
جان ... سبزه ...
چشم ... سبزه ...
... سبزی ... گفت ...
قصه ... چون ...

روزی

قصه رفتن بگنبد چهارم
بخدمت بهرام شاه

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره سیه بی ماهی

از دو کمتر روز از بنفشه ان بود
نافه بنفشه بیش سنبل بود



روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی

صبحدم سوی سرخ گنبد تاخت
سرخ بر سرخ زیب و زیور ساخت

بانوی سرخروی سقلابی
ان برنگ آتشی بلطف آبی

گل ز ریحان باغ او عاری
مشک با زلف او جگرخواری
شکل تر ز حلقهٔ کمرش
[illegible]
سرو و شمع پیش او مرده
زهره دل ز مشتری برده
قدی از اختر [illegible] باغ
روی او دختری چو شمع چراغ
تازه رویش بتازه تر ز بهار
خوب بر رنگش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او
[illegible] دیدهٔ او

بپرستاریش میان بربست	خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند	طاس خورشید را در پرند
شاه ازان سرخ سیب شهد آمیز	خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش	در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو	قرص خورشید ماه خرگه تو
برتر از هر سخن که شوان گفت	بهتر از هر گهر که شوان سفت
کس بگردت رسید نتواند	کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد	لعل کانی بکان لعل سپرد

قصهٔ دختر در گنبد سرخ می فرمایند

گفت کز جملهٔ ولایت روس	بود شهری بنیکوئی چو عروس
پادشاهی در و عمارت ساز	دختری داشت پرورید بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند	گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر	لب بشیرینی از شکر خوشتر

[illegible] درم خریدهٔ او
[illegible] بنشینش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داشت [illegible] لطف
دانش آموخته ز هر فنی [illegible]
در نبشته ز هر فنی و زنی
خوانده نیرنگهای [illegible]
جادوییها و [illegible]
سر کشیده ز [illegible]

آنکه در دور

آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتیش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور

ماه و خورشید بچه زادست / زهره شیر عطاردش دادست

رغبت هر کسی برو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم

این بزر و آن بزور میکوشید / او ز رخ خود بزر و ره میپوشید

پدر از جستجوی ناموران / کان صنم را رضا نبید در آن

گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز

جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز کمند

داد کردن برو حصاری جست / گفتی از مغز کوه کوهی رست

خورش انگیخت از پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری / گر برنجید داد دستوری

تا چو شهدش ز خانه کرد دور / در نیاید ز بام و در زنبور

گنج چون در حصار باشد گنج / پاسبانان زر و نا برنج

وان عروس حصاری از نازش / [illegible]

[illegible] / زینت چون در آن حصار نشست

گنج او چون حصاری شد / نام او بانوی حصاری شد

در درج گنج از حصار او گاهر / [illegible]

کاهنش قلعه بود روین دز / او در آن دز چو بانوی [illegible]

هیچ دربان ندیده بود بجواب / راه در بسته راه در راز

دوخته کام کامکاران را / در همه کار آن هنر پیشه

چاره گر بود چابک اندیشه / انجم چرخ را مزاج شناس

[illegible]

هیچ از این باره بهره مندی یافت
قلم برداشت پای تا سر خویش
پیکر بندی نگاشت پیکر خویش
بر سر پیکر پرند سرشت
بخامه هر چه خبر نوشت
در جهان هر که را هوای منست

چون دران برج شهربندی یافت
بیاری زنقش پرزر یافت
آنسو او قلم چو قطره ...
چون صدف قطره قطره پر گوهر
چون قلم زنقش پر گوهر

مردمان را چه میکند مردم | انجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید | و آدمی زاده را ببار آید
همه آورده بود زیر نورد | آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد دران باره | دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند | از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر طلسم ز آهن و سنگ | هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم | گشتی از زخم تیغها بدو نیم
آن رقیبی که بود محرم کار | ره نرفتی مگر بکام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز رصدش | او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی برو رسیدی تیغ | ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کآسمانی بود | چون در آسمان نهانی بود
گرد و دیدی مهندسی بکماه | بر درش چون فلک نبودی راه
آن پری پیکری حصار نشین | کوه نقاش کارخانه چین

باچنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه زینهار نبود
بای ور در چنین طلسم دوار
در چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را درین ره بار
هر که زین کار ... سپارد بار
بیند پای جان بهر اندیشه
همتش پیش سوی راه ناباید
پای بختش بکار ره باید
شرط اول درین ره نیکوی
بسیار ... شد او بنیکوی

دومین شرط

دومین شرط آن بود که برای / گرد دین راه را طلسم‌کشای

سومین شرط آنکه از پیوند / برکشاید طلسمها را بند

در این ذر نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام

چارمین شرط اگر بجا آرد / ره سوی شهر زیر پا آرد

تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی نشانهای هنر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شو همین باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد

وانکه زین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او

هر که این شرط را نکو داند / کیمیائی سعادت او داند

وانکه بی بر سخن نداند برد / گر بزرگست زود گردد خورد

چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکسکه اهل بود انداخت

گفت برخیز این ورق بردار / وین طبق پوش زین طبق بردار

بر در شهر شو بجاے بلند / این ورق را بطاق در گه بند

تا ز شهری و نشانی [illegible]
کافتنش [illegible]
چنین شرط راه [illegible]
[illegible] این ورق
بود در شهر [illegible]
چون [illegible]

زین حکایت شنیده شد خبری
بر تمنای آن حدیث گران
بر نهادند دم ز اطراف
هر کس از کی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهاد گام
کشتی از زخم تیغ دشمن کام
[illegible] بیچاره و رای
[illegible] ز ان قلعه طلسم‌کشای
وانکه بی [illegible] چاره گری
هم [illegible] ز چاره [illegible]

گرچه بگشاد هر طلسمی بند / بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی‌رائی / در سر کار شد برسوائی
بهمرادی کزو بسی سر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن در خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز آن سران ببریدندی / بدر شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نه چنین سوک شهرآرای
آن پریرخ که شد ستیزه‌جور / شهری آراسته بسر نسور
از بزرگان و پادشاهزاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید دستش چه گور و چه نره شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شگفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / کرد او صید هر از شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند / صورتی دلفریب و دیده‌پسند

صورتی کز جمال و زیبائی / برده از دور زمان شکیبائی
آفرین گفته بر چنان قلمی / کامد از نوک او چنین رقمی
کرده آن صورت جمال آرای / صد بر او نخجه زیر پا تا ری

گفت ازین کوه هفت اعجاز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدانم چیست / آورد بر سرم [illegible] شکست
کز دماغ این هوس بدر نشود / [illegible]

[illegible] شود این هوس از سر / [illegible]
تا ببینم این صورت از کیست / [illegible]
[illegible] شد بازی / [illegible]

[illegible]

باز گفت

باز گفت این پرند ابریان / بسته اند از برای مشتریان

پیش افسون آنچنان پریی / نتوان رفت بی فسونگریی

تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید م زخورد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ

هر که در کار سست گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خورد اندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش

ساز بر پرده جهان میساز / سست میگیر و سخت می انداز

دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست

بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد

اینسخن گفت لختی اندوه خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد

قطع با تیغ دید و سر با طشت / آب در دیده از نظاره گذشت

این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت

روز و شب بود با دل پر سوز / نه شبش بود شب نه روزش روز

[illegible]

روی بر جستجوی کار نهاد / چاره سازی هر دو [illegible] بجست

کز او بند سخت گردد سست / باخبر یافت آخر [illegible]

دیو بندی فرشته پیوندی / از همه نوعی کشیده لگام

آنچنان جوهری در آن ایام / همه در بسته و گشاده او

همه همدست او فتاده او / همه را نیستی رسیده [illegible]

چون نظامی زجور کرد درست
جام را سرخ کرد و کین بنوشت
خواست از تهمتان یاری
اول از بهر آن طلبکاری
کرد تدبیر هم طلسمی راست
آنچنان کز قیاس او برخاست

پیش سیمرغ آفتاب شکوه ‌ ‌ شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری ‌ ‌ در کجی در خراب پرغاری
زد بفتراک او چو سوسن دست ‌ ‌ خدمتش را چو گل میان بربست
از سر فرخی و فیروزی ‌ ‌ کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه یافت ابدی ‌ ‌ برزد از راز خویشتن نفسی
زان پریروی و آن حصار بلند ‌ ‌ آن کز و خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بسته بر در خویش ‌ ‌ وان ز سرها هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن ‌ ‌ گفت پنهان نداشت ایچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت ‌ ‌ هرچه درخورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس ‌ ‌ بازپس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار ‌ ‌ کرد با خویشتن سگالش کار
ز آلت راه آن گریوه تنگ ‌ ‌ هرچه بایستش آورید بچنگ
نسبتی باز جست روحانی ‌ ‌ کار دآن بختیش بآسانی

چون بدریای خون در افتادند
جام چون دید کرد خون آلود
از روی خود از میان برداشت
بانگ تیغ کشتگان برداشت
گفت رنج از برای خود بردم

با نوای ... صد ...
چون بدین پایه شغل جام ...
تیغ برداشت ...
سر ز بند شغل ...

همت کار کرد ... در بست
سرو پیران کار زود باید
همت خلق و رای روشن رنج
لا ابست ...
... تیغ ...
... شاه ...

پس بر آن

زنعره آمد و برستی یکانه بشنود
مرد قسیم پیغمبری بی بهانه نشنود
روی پیش گرد زده کاری سر رفت [illegible]
چون شنید آمد از حصار بلند
از دو شهر سر زن برمی‌آید
در نوشتن و کجا پیچید
سر رشته افتاد
آخر شب زنده [illegible] دار
جهان سر همه [illegible] نیک
از سر نشاط و سر شد [illegible] آرد
داد و آباد روی آفرین کرد

پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیه بدمید
همه نیرنگ آن طلسم ببند / برگشاد این طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه چنبر فرو فکند براه
چون که آن طلسم را برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
چون صدا زخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت را مراد راهنمای
چون گشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش ترا کنم بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت

بانگ شادی زکشتگان و فغان کردند
شد شهر با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود
شهر بان سرمش ساز رفتند
همه بام و درش نگارش [illegible]
همه کردند یک [illegible] سو کنند

این سر ما خبر بد و مردی کرد
کان سر ما بد و مردی کرد
شهر را در زمان بنا کنیم
[illegible] این راه مشوره کنیم
گر کرشمه گرفت ایمن این پیوند

خرمک آنجا زند که او داند
گر درین ره خرد فرو ماند
تیغ بر تارکش نهاده شود
گره مشکلم گشاده شود
پرسم از وی ز رمزهای نهفت
نوش لب گفت گنج مشکل سفت

وز دگر سو عروس زیباروی
شادمان شد بجستن کار شوی

چون شب از ناف‌های مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه

در عماری نشست با دل خوش
ماه در مهد کش عماری کش

سوی کاخ آمد از کریوه کوه
کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت
دختر احوال خود از و ننهفت

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود

زان سواران کز و پیاده شدند
چاه کندند و در فتاده شدند

زان هنرمندان که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدانجا که آن ملکزاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد
کرد یک یک طلسمها را خورد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از سر شرط رفته روی نتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم چیست
شرط خوبان از و کننده نه بیست

واجب آمد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته

تا جوابم ... شد ... بسته
شاه گفت این چنین ... روا
... زیر پرده ...
... بر چه ...
... بنشست ...
... شستان ... بیار ...

بامدادان ... چرخ مینا رنگ
... از یاقوت ...
... بهشت ...
... ماهی ...

انجمن ساخت

انجمن ساخت نامدار از نو / راست کویان درست کار از نو

چونکه صف برکشیده شد بهشش / گرد مهمان سرای بارگهش

خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین روانه شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ

از بسی آرزو که در خوان بود / آن نه خوان بلکه آرزودان بود

از خورشها که بود از چپ و راست / هر کس آن خورد کارزو در خواست

چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص

خود درون رفت و جای خویش نماند / میهمانرا بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازیگری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولو خورد / برگشاد و بخازنی بسپرد

کین بمهمان رسان بشتاب / چون رساینده شد بیار جواب

شد فرستاده سوی مهمان زود [illegible]

[illegible]

چون نگه کرد [illegible]

سوی آن [illegible]

هم بدان سنگ سفت چون عیار / قبضه داری شکر بران افزود

وان در و وان شکر بیکجا سود / داد تا نزد مهمان بشتافت

مهمان باز نکته دریافت / از پرستنده خواست جای [illegible]

هم دو در روی وش [illegible] / شد فرستاده سوی بانوی خویش

آن ره آورده را نهاد به پیش / بانوان پیش برگرفت و بخورد

وانکه زو مانده شد [illegible]

با پدر گفت خیز کار بساز
بسکه بر بخت خویش کردم ناز
هم در دست بست و در در گوش
بستد آن مهره و در از سر هوش
هر بر لب نهاد و خوش خندید
هم بیان چونکه مهره باو در دید
بخت من بین چگونه یار منست
کاینچنین یار اختیار منست
همسری یافتم که همسر او
نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست

برکشیدش بوزن اول بار | یکسر موی کم نگشت عیار
حالی انگشتری کشید ز دست | داد تا بر دیک بماه پرست
مرد زیرک ستد ز دست کنیز | پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز | شبچراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز حور نژاد | دریکتا بلعل یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست | عقد در را بدر دیگر بست
نادری یافت هم طویله آن | شبچراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم | این و آن شاه یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدر یاد داد | بلکه خورشید را بثریا داد
چونکه بجز نظر دران انداخت | آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دوی در میان در خوشاب | هیچ فرقی نه بد برونق و تاب
مهره ازرق از غلامان خواست | کان دو هم را سوم نباید راست
برسر در نهاد مهره خورد | داد تا آنکه آورید و ببرد

دانش ما بدید و دانش اوست
پیر ازین پیکران حکایت پیش
با پری پیکری گفت کای قمر
پیش ازین سوال و جواب
آنچنین در پیری ز نیزه نقاب
روی پوشیده هر دو شاه بسی
گفت بسیار بی نهایت گفت
پس گفت از اول ...
عقد لولو ...

درنمودار

منکه مهره نمود و در آسودم
مهر مهرش رضای او بودم بهمن
مهره او بهم نشستن بخت ز نشستن بهمن
دوی ایشان ز پیچ ازین پیمانی
یکجهت زده میتوی ازار
شاه چون دید زان دو [illegible]
رفت فاش زبان زبان بنشو
کرد ازین سنت زبان بنشو
جهر او با پدر با زبان نشان بنشست
در نکشید از سر سو و زبان [illegible]

در نمود این دو لولوی ناب | عمر گفتم دو روز شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش افزود | گفت اگر پنج بگذرد هم زود
منکه شکر در و بر افزودم | دان در و وان شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده | چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن | که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آنمیان انداخت | در یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد | بیکی قطره شیر برخیزد
منکه خوردم شکر ز ساغر او | شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم | بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت | که چو گوهر مرا نیابی جفت
منکه هم عقد گوهرش بستم | وانمودم که جفت تو هستم
او چو در جستجوی آن دو گهر | سومین در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست | از پی چشم بد بر ایشان بست

زهره را با سهیل کابین بست
بزم آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بمشک و عود سرشت
کرد پیرایه عروسی راست
سرو گل را نشاند و عود بخواست
کان کین لعل چون [illegible] ریزند لعل کان
جان کنی را نه دور ریز بجان
گاه رنج بوسه داد گاه لبش
گاه نارش گزید گاه رطبش
آخر الماس یافت بر در دست
بازی سفته در [illegible] نشست

سرخ رویست اصل نیکوئی
در کسی کاید از نکوئی بوی
سرخ از آن شد که لطف جان دارد
خون که آمیزش روان دارد
سرخی آمد نکوترین سببش
زر که گوگرد سرخ شد لقبش

سرخ گل شاه بوستان نبود
گر ز سرخی در او نشان نبود

مهرهٔ خویش دید در دستش
مهر خود در دو پیکر مستش

گوهرش را بمهر خود بگذاشت
هر گهر کز گنجدان برداشت

زیست با او بسی بکامهٔ خویش
چون ز خشمش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاولین روز از سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال

چون بدان سرخی از سیاهی رست
بعد ازین سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی برات راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش نوآئین است
گوهر سرخ را بها اینست

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا را مغز

روی بهرام زان گل افشانی
سرخ شد چون رحیق ریحانی

[illegible]
دست در گردنش کرد و خفت بناز

چهارشنبه

74

آمدن بهرام شاه را
در گنبد پیروزه رنگ

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه‌گون سواد سپهر
شاه از شادی عالم افروزی
جامه پیروزه‌گون به پیروزی



شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشک ببست
شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه‌سرای
آرد آیین بانوانه بجای

هر دم از گوشهٔ دگر خوری
هم زمان از نشاط پروری

شب چو از مشک بر کشید علم
نقره را قیر در کشید قلم

گاه می کرد کبک پر مغز دو ز
تا شب انجا نشاطها میکرد

دوستانی لطیف تر ز بهار
بوستانی لطیف و شیرین کار

عیش خوش بودشان در آن گلشن
باده در دست و نغمه در دامن

هم در ان باغ دل گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند

گوید از راه عشقبازی او
داستانی بدلنوازی او

غنچه لب گشاد سرو بلند
بست بر برگ گل شمامهٔ قند

گفت کای نه فلک بفرمانت
اختر فرخ آفرین خوانت

شاه خوبان چو من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش
در گشاید دکان سرکه فروش

چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گر بود شاه را صداع پذیر

قصهٔ دختر پنجم مر بهرام شاه گویند

بود مردی بمصر ماهان نام
منظر خوبتر چو ماه تمام

یوسف مصریان بزیبائی
هندوی او هزار یغمائی

جمعی از دوستان همزادان
گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود
دل نهادند بر سماع سرود

هر یکی هر آن خجسته چراغ
کرده مهمانی بخانه و باغ

روزی آزاده بزرگ نه خرد
آمد او را بباغ مهمان برد

[illegible] آسمان آورد
بود مهتاب [illegible] آورد

مستی [illegible] سر مست شد [illegible]
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب

[illegible] سر و گردن [illegible] بستان
تا شب ماه و دید در بستان

کرد ان باغ بر گشت چون نگارستان
[illegible] ز جعد نیب

[illegible] شخصی ز دور [illegible]
[illegible] اشب بعود

گفت چون آمدی درین هنگام | نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت امشب رسیدم از ره دور | دلم از دیدنت نبود صبور

سودی آورده ام برون ز قیاس | که ازان سود هست جای سپاس

چون رسیدم بشهر بیگه بود | شهر دربسته خانه بیره بود

هم دران کاروان سرا بیرون | بردم آن بار مهر کرده درون

چون شنیدم که خواجه مهمانست | آمدن بازرفتن آسانست

گر توآئی بشهر به باشد | وآوریده صلاح ده باشد

نیز ممکن بود که در شب داج | نیمهٔ آن نهان کنیم ز باج

دل ماهان ز شادمانی مال | برگرفت آن شریک را دنبال

درگشادند باغ را بنهفت | چون کسی شان ندید هیچ نگفت

هر دو در پویه گشت با خرام | تا ز شب رفت یک دو پاس تمام

پیش میشد شریک راه نورد | او بدنبال میدوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت | تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان بنقص بینی بین | دوری راه نیست جز چندین

جای و سنگ راه بیرون شیم رفتیم | از خط دایره فرو رفتیم

باز پس نشست سر بیرون خاک نیست | بر نظر صورتی مرا باید است

او که در راه تیز تر بشتافت | راه در آن بیشه بود در دیدن تافت

همچنان پیش میشد و دشتاب | میل ره و را پیش میداشت و تاب

پیش رو باز مانده را میخواند | تا برآمد مرغ و داد آواز

پیشرو باز مانده را میخواند | هر دو زان پیروز

چون پرافشاند مرغ صبحگهی | شد دماغ من از خیال تهی

دیده بردم خیال پرست | از فریب خیال بازی رست

شد ز ماهان شریک ناپیدا | ماند ماهان ز رهگذر شیدا

مستی و ماندگی و ماغش سفت | ماند و همت بود بجا خفت

اشک چون شمع نیم سوز فشاند | خفته تا وقت نیمروز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش | گرم تر گشت ز آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره راه | گرد برگرد خویش کرد نگاه
باغ و گل جست و گل بباغ ندید | جز دل با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش | بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه ماری بست | روز کار از سپید کاری رست
همچو افتاد بر در غاری | هر کجا هیچ چشم او ماری
او دران دیوخانه رفته ز هوش | کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن | زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته | میشدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش | ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بگو که هان چه کسی | با که داری چو باد همنفسی
گفت مردم غریب و کارم خام | هست ماهان هوشیارم نام

آن کس از مردی که باید کرد
گفت والله بالله ای سره مرد
بیم ز آشوبشان غریوانست
این بر و بوم جای دیوانست
کین خرابه هزار در آبادی
گفتش اینجا چگونه افتادی
منکه اینجا چو دیو بنهفتادم
دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی
بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همان قوم
از شتربکان بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با همن آن یار فارغ از یاری
با غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن بنواز برای خدا
ره کم کرده را [illegible]
مرد گفتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بچو شوبس

تا بماهان ز راه روی نشین
راه بشد بهم روی فرو بند راه سر کوه
ماه شب آمد از جان و زجهان رنج
رنج بیان سپید سر گشت ماند براه
راه رو مانده بر سر گنجی خفت
در مغاکی که خون بنهفت
ار ره و ماندگان نهفت
روی خویش از اسب فرو شنید
تا که آواز پای اسب شنید
بر سر راه شد سواری دید
اسب خویش کرده سوار
در دو کرد دست هر که رهوار

چونکه بس خلق را ز ره بردست
هر یکی بر گروه مردست

من و این زن رفیق و یار توایم
هر دو امشب یتاقدار توایم

آنکه با تو شریک مال نمود
غرض او هلاک جان تو بود

دل قوی کن میان ما بخرام
پی ز پی بر بگیر کام ز کام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه را اینچنین نوشت میل میل

تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل برکشید بانگ خروس
صبح بر ناقه بست زرین کوس

آن دو رهدان که چون کلید شدند
از در دیده ناپدید شدند

باز ماهان در او فتاد بجای
چون فروماندگان نشست ز پای

روز چون عکس روشنائی داد
خاک بر خون شب گواهی داد

رفت ماهان بران گریوه سنگ
کوه در کوه دید جای تنگ

طاقتش رفت زانکه خورد نبود
خورشش جز دریغ و درد نبود

بیخ و تخم گیاه طلب میکرد
اندک اندک بجای نان میخورد

چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزنده بسنگ
مرکب خویش را گذاشت چنان
تختی از بیم باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زرق نمای
کیستی اینجای

گشت ماهان ز بیم او لرزان
تختی افکند چون کشاورزان
در زمان سر بیند ام
گفتم بازو دو روی از آرام
کی چه جای نشستن است

گفت کای ره نورد کوه خرام / گوش کن سر گذشت بنده تمام

آنچه دانست آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت

چون سواران فسانه زا بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول / که شدی ایمن از هلاکت و هول

نر و ماده دو غول چاره گرند / آدمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند

ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان جستن بدی و بلاست

شکر کن کز هلاکشان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش

برنشین بادپای را میران / در دل خود خدایرا میخوان

عاجز و مانده گشته در غار / بر سر آن پرنده گشت سوار

آنچنان در پیش فرس میراند / که ازو باد باز پس میماند

چون قدر پایه راه بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند

نعره زینسو که نوش بادت جام
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام
ناله بربط و نوای سرود
آمد از هر طرف نوازش رود
ساده دشتی چو تخته [illegible] چون کف دست
گشت پیدا ز کوه [illegible]
همه صحرا بجای سبزه و گل
غول بر غول دید و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
کوه صحرا گرفت و صحرا کوه
برنشسته هزار دیو بر او
[illegible] سر کشیده [illegible]
از دور و وحشت [illegible]
همچو چون دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]

ناگه آمد

ناگه آمد پدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک و بلند
همه غولان چو زنگیان سیاه | همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای | گاو و پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلق آن زبانه‌زنان | بیت‌گویان و شاخ‌شانه‌زنان
زان جلاجل که در دم آوردند | رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت | رقص گرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان بر اسب خویش نظر | تا ز پایش چرا برآمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید | خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهارپا و دو پر | وین عجب‌تر که هفت بودش سر
چارپائی که دید چار پری | غلطم کاژدهای هفت‌سری
او بر آن اژدهای مالک‌وش | کرده از گردنش دو پای بکش
وان ستمکاره دیو بازیگر | هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت با هزاران پیشن رسن
پیچ پیچش [illegible]
[illegible] بیشتر پیش و پس
[illegible] پیش
[illegible] ره سری
میبرد و اندرش ز راه پیش
میبردش بر بلندی و
[illegible] چو کوه از جای
[illegible]
[illegible] افسوس
تا به هنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم از دهان شتر
خالی از گردش فلک زیر و زبر
رفت و رفت از جهان نفیر و خروش
دیوهای زمین نشست از جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار
رفت چون دیو دیگران از کار
بازنجه در آن ره افتاده
چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بتفتید آفتاب بر سرش
نه ز خود بهره نه از جهان خبرش

چون زگرمی گرفت مغزش جوش | در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید وز زمین برخاست | ساعتی نیک دید وز چپ و راست
دید برگرد خود بیابانی | کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ | سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشید | ریگ ریزنده قطع باز کشید
آن بیابان بخون علم افراخت | ریگ ازان ریخت قطع باز انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش | چون شومند شد بطاقت و هوش
یافت از دامگاه آن دوکان | کوچه راهی بکوی غمزدگان
راه برداشت آمد و بدو چو دود | سهم زد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب | باز ماند از تکش بوقت شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام | او بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان | دل پیرش چو بخت گشت جوان
خورد ازان آب و خویشتن را شست | از پی خواب جایگاهی جست

گفت به کز شب پایم | گذر شب آشفته شو دریابم
من خود اندر مزاج سودایی | چون هوا خشک و راه شهباهی
چون بماند خیالهای درشت | خاطرم را خیال بازی گشت
چشم امشب ز راه و مسکن باز | پی نیم خیال شب بازی
پس بهر منزلی و هر راهی | باز می جست عافیت گاهی
باز می بود در سپید فراز

[illegible]

چو گوی در آکنده مشک بیز
پسته با خنده تر از لب خشک
زنبق نقش لعوانی شاخ تند ریخ
سر دوده با قوی بیخ و زاج و بر از
لکشتبل اسپر لوسپر و ده ریکار
بسته با خنده شکر از سر تنده ری
پشته افروز و در سر تنده بری
عقد عناب در دهن
بستد ابخیر و مغز با دامن
سر دوده و ریکان
صحن با بوده کلاه
تا بر انکور سر نخ ما ده

دیده بگشاد بر حوالی چاه	نقش می‌بست بر حریر سیاه
یکدرم دار دید نور سپید	چون سمن بر سواد سایهٔ بید
کرد آن روشنائی از چپ و راست	دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ بلند	نور مهتاب را در و پیوند
چون شد آگه بران فواره نور	تابد از ماه و ماه ازانجا دور
چنگ و ناخن نهاده در سوراخ	تنگیش را بزور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن	بر توانست ازان بدر کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید	جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه دید تا بجهد و فسون	خویشتن را بحیله برد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت	به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضگاهی که صد نگار درو	سرو و شمشاد و بیشمار درو
میوه داران فش از برومندی	کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل جامهای رحیق	نار بر شکل درجهای عقیق

دید در جام توت پیمود و سیاه
زرنقی و ملاحی و خزری
سودری و طبلی و شکری
بستانی چون مشعبد از نارنک
خربزه حقهای رنگارنگ
زآب انکور نار آتشگون
هم بر انکور بسته گرقون
رطب تازه بر تازه ازنج
بانجنیری نشانده برهم نیج
میوه بر میوه سیب سجد نار
چون طبرخون ولی طرز دار

چه بدی کرده اند با تو بدان / ای ستمدیده ز بیخردان
تا چه دیدی براه آمدت در پیش / گفت برگوی سرگذشته خویش
فارغش کرد پیش او بنشست / چوب و کی نهاد ز دو دست

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چند از آن میوه‌های نوشین بار / خورد از آن نوشهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کردن نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورد برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی برآورید بدوش
گفت ای دیو میوه دزد کئی / شب بباغ آمده ز بهر چئی
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بیداغم
تو چه دانی که اصل دانندت / چونی و چیستی چه خوانندت
چونکه پیر اینحدیث را بشمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت غریبیم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
باغبانا رنج دیده بساز / تا فلک خوانندت غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او

چونکه ماهان ز روی دلداری / دید از پیر نرم گفتاری
کرد ازش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلاهای کآمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / چه بسی بار از بختی دادن
گه سیاه و گهی سپید شدن / ...اینجام تا امید شدن
تا بدان چاه وان چمن چراغ / کش رسانید تا بدین باغ
قصه خود و بیکران بیکران بشکفت / ...

چونکه ماهان

چونکه ماهان ز اشک و زاری او / دید بر خود سپاسداری او
باز پرسید کان نشیمن شوم / چند میلست کز گذ این بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی بر زد از دماغم دود / کان همه شر ز یک شرار نمود
پیشم آمد هزار دیو کده / هر یکی صد هزار دیو و دده
تیره گی راز رو نشیست کلید / در شباهی سپید باید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده ترگشته
گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
میبردم کام میبریدم راه / گه بلاحول گه بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکشتر
ترس دوشینم از میان برخاست / امشبم کام ایمنی ز کجاست

پیر گفت ای ز بند غم رسته
چه بهیچان ز پیچ پیچ رستی / نشدی خالی
وعده دیدی ز دیو و شد خالی
وعده دیده چنان شعبده کاری
زان فرومایه سرگران آرسی
همچنین تیغ خانه پیچ و ...
زان بیابان که کرده ای ز آن گشت
آن بیابان که وسع لغست
دیولاخی مهیب و بیشی بار
وآن بیابان و دیو بد آواز
دیو مردم شنید بد آواز
بفریبند مردم را از نخست
بشکنندش شکستنی بدرست
است گوی کنند و پیچ بازند
دست گیرند و در چه اندازند
هر کسان رهنمای کس باشد
دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریب ناکس بود
هم ز دیوان این معانی بود
اینچنین دیو در جهان تیزند
کابلهند بر ابلهان تیزند
گاه زهری در انگبین پوشند
گه در دیغی بر ... پوشند

در تو دل بسته‌ام بفرزندی / چون ترا دیدم از خردمندی
که دل خویشتن درو بستم / اینهمه هست بینت فرزندم
زانکه من بهر بخت و ارزندم / بخرانم ترا و انبارست
کزین شادی ای غلام تو من / کنم اینجمله را بنام تو من
تا ازین باغ تازه بنیازی / نعمتی میخوری و بینازی
خواهمت آنچنان که رای تو بود

[illegible]

درخیال دروغ بیهده ایست / راستی حکم نامهٔ ابدیست
راستی را بقا کلید آمد / سحر و معجز بدو پدید آمد
راستی راه پاک ازان آمد / کز کجی جمله راز بان آمد
ساده دل شد در اصل پیکر تو / کین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازی کثیف و کلان / ننماید جز بساده دلان
نرسن تو بر تو ترکتازی کرد / در خیالت خیالبازی کرد
اینهمه بر تو اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی از زمان برجای / نشدی خاطرت خیال‌نمای
چون ازان غول خانه جان بردی / صافی آشام پاکی از دردی
تا دران کار کام مثبت زاست / ایزدت در جهان فرستاد است
این گرانمایه باغ مینو رنگ / که بخون دل آمده ست بچنگ
ملک من شد در خلافی نیست / در کلی نیست کاعترافی نیست
دخل او آنکه کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد

دست داد

دست او بوسه داد شاد بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفته اندر دست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز و مهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / ایمن از آفت و بری ز گزند
صفهٔ تا فلک سرآورده / طاق کیوان صفت برآورده
همه دیوار صحن او زرفام / بفروزندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاه فراخ و راهی تنگ / از بسی شاخهای زنگارنگ
درگهی بسته بر جناح درش / کآسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفهٔ کیانی کاخ / رسته صندلبنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر وی نشستگاهی چست / تخت بسته بتختهای درست
فرشهائی کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو شاخهای درخت
پیر گفتش بدین درخت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام

صفهٔ او چنانچه بیست آنگونه بود
پیش زنان آن سپید و آن کبود زیر بوستان
من رقم تا بهشت هشتم زیر نو بات
بهر پیشه یابی همه صبح با تن بجای بی
پیچ از این دو آنکه و فرق دو بین
به بیست پیر بیدار آنکه دو آن کوش
دل و دینم ازین سخن بنواخت بنوی که خوش
دو او ایشان هیچکس مقرب
بکدار ای هیچکس میشکیب
از مراد ما هیچکس شکیب
زمین آن بهتر زمین در دستی قوّه

وانگهی ده برابر پیش تو را ده
چون میان من و تو این عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست
امشب از خشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد بیک پیک پیزش
دو او باز نیز سو کند دیش
گر زبان یار دو دو ایمن بود
گرفی این تحفه تا ایمن بود

هفت خصلت سلطان در آمد ز راه
هر یک آرایشی دگر کرده
قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع در دست و نوش پیش چراغ
بزم خسروانه بنهادند
شاه بر تخت شد عروس پرست
نوعروسان گرفته شمع بدست
تا که از دور دید شمع پرست
چشم زو سوی باغ فی نگریست

گفت برشو دوال سائی کن / یکی امشب دوال پائی کن
وز زمین برکش این دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از ما رکن کمرسائی / بامدادان بگنج بردازی
گرچه حلوای باشبانه رسید / زعفرانش بروز خواهی دید
گرچه امروز شب گلوگیرست / تازچندان سپید شبگیرست
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد برای مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست
در چنان خانهٔ معنبر بوش / او چو با دشمال خانه بدوش
سفره نان گشاد و لختی خورد / از رقاق سپید و گردهٔ زرد
خورد از ان کوزه سرد آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بران تخت روی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرده رنج سودا دور

رقص در پای

رقص در پای شان بزخمه گری | ضرب در دست شان بنغمه گری
بادی آمد ز کنج بستانها | بر کشاد از ترنج دستانها
شب چو سودا زده شکر بیخت | صندلی با ترنج تر آمیخت
در عجم آن ترنج طبع کشای | ماند ماهان ز دود صندل سای
کرد صدره که چاره سازد | خویشتن از هوا در اندازد
با خیالان لعبتان خوش سرشت | بی قیامت در او فتد بهشت
باز گفتار پیرش آمد یاد | بند بر صرعیان طمع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی | می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط بنمودند | خوان نهادند و خورد آمودند
خوانی از لعل و در در و بسته | لعل با در بهم بپیوسته
خوردنیها ندیده آتش و آب | کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
زیربائی بزعفران و شکر | ناربائی ز زیربا خوشتر
بره شیرمست بلغاری | ماهی تازه مرغ پرواری

سوی آن عود و صندلی بخرام
عود بپاشی بدست عود دیشم
صندل آمیز صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد
مغز ما را ز صندلش پر درد
مغز ما را ز طیب و او نفس

[illegible]

شرم را از میانه طی کردند / ساغری چند پر ز می خوردند
جام یاقوت گشت قوت روان / چون فراغت رسیدشان از خوان
وانگهی دم نواز دو خاصش / از سر دوستی و اخلاصش

گر نباید بگو که خوان بیش است / مهر آن مهربان از آن بیش است
که به خوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده بدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / چینی تنگ و لابهای فراخ
بابل آسا برو درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد
مهربان خود که جایگیش بودش / بر چنان رقص پای خوش بودش
شد به دنبال آن میانجی چست / کار خود را از آن میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش / نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد / پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون برگرفت شرم ز راه / رفت ماهان به میهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو تخت شاهان را
با خودش بر بساط خاص نشاند / این گهر ریخت وان شکر افشاند
کرد با او بخوردنی همخوانی / اینچنین است شرط مهمانی

چون ز مستی دریده شد پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک تر از سمور و حریر

حبه سیبی که دیده نسپرده بود / سیب و شیرین تر از نار پستانش
نخ چو سیمی که آب و قند بود / در میان گلاب مشت
تن چو سیماب کاوری بر بالش / بیرون ز اندازه
از لطافت برون ز اندازه / در گلستان چنانکه گل در باغ
در میان انجمن چنانکه شمع و چراغ

در بر آورد

در بر آور دلعبت چین را | کل صدبرک و سرو سیمین را
لب بران چشمه رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد
که کزیدش چو قند را مخمور | کر مزیدش چو شهد را زنبور
چون در آن نور چشم و چشمه قند | کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای | آفریده ز خشمهای خدای
کاو چشمی کراز دندانی | کاژدها کس ندید چندانی
خفته پشتی نعوذ بالله کوز | چون کمانی که برکشیده ز توز
پشت قوسی ز روی خرچنگی | بوی کندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان | دهنی چون تغار رنکرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ | دربر آورده همچنان تنگ
برسر و دوش آشکار و نهفت | بوسه میگفت میداد و این سخن
کای بچنگ من اوفتاده سرت | وی بدندان من دریده برت
چنگ بر من زدی و دندان هم | تا لبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان ازان بتیغ و سنان
چنگ و دندان ازان چنین بود بزند
زان همه بخشش [illegible]
وین بیابان بخشش [illegible]
سبب هجران لب [illegible]
زنج یهمان ازان لحظه بینند
ز دست بیابان و مستان
باده از دست ساقی صبوحستان
[illegible]
خانه در آن [illegible] باشند زاد
گرد دران [illegible] باید
ازچنین [illegible] نمیتان باید

تا کنم با تو انچنین بازی
که نسازم چنانکه در خورتست
من چنانم که دیده زنخست
هر دم اشوب انچنین میارد
اشکهای انچنین میارد
پیش از این [illegible] ای ازدهای همچون قیر
کاو چشمی شده چو گاو و قی
نیم ساقی شده گراز بیمی
پیر ماهی باژدها گشته
چونکه ماهان [illegible] گشته

نعرهٔ زد چو طفل زهره شگاف
یا زنی طفلش اوفتاده زناف

آن کراز سیه چو دیو سفید
هیزم از بوسه آتش اندر بید

پردهٔ ظلمت از جهان برخاست
آن خیالات از میان برخاست

آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند کس نماند بجای

مانده ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ

چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده

دیده بگشاد دید جای زشت
دوزخی یافته بجای بهشت

نالشی چند مانده نال شده
خاک در دیدهٔ خیال شده

نای و چنگ و رباب کارگران
استخوانهای کور و جانوران

و ان همه نطع گوهر آموده
بود چرمی دباغت آلوده

زان تبی کاصل وی خیالی بود
طرفه آتش بین که طرفه خالی بود

باغ را دید جمله خارستان
صفحه‌ها صورتی نگارستان

سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور میوه داران مار

آبدانهای آب گندیده
حوضهای چو آب در دیده

آنچه از خورد بود باقی ماند
گوهر و مشکهای فغفوری

صندل و فرشهای زنبوری
همه مردارها کهن سالی

بیضه مرغ و پشت بزغاله

وآنچه از جرعه بر نشاط بماند
بود حاشا ز جنس آنجهها

همه پالایش جراحتها
آنچه ریحان و راح بود بهم

بالائی که

با آهی که هر چه ما داریم | در نقاب مه اژدها داریم
ورمی از پرده را در اندازید | کابلهان باد عشق پیبا زند
این رقمهای رومی و چینی | بمن زشت شد سرگری بینی
گر ببینی و رکشیده به پر خون | راح بیرون و مستراح درون
کر زما برکشید این رگ و پوست | سخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید | مهره پنداشت مار در سله دید
بس دغل کاندرین خریطه خشک | گره عود یافت نافه مشک

[illegible]

سجده کرد و زبان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای
ساقتی بر خدای چون دانی [illegible]
بر تختی ستاده هم بر خویش
[illegible]
روی در سجده گاه میمالید

سبز پوشی چو فصل نیسانی — تازه روئی چو صبح نورانی
گفت کانخواجه کیستی بدرست — قیمت گوهری چه گوهرتست
گفت من خضرم ای خدای پرست — آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت خیر تست کامد پیش — میرسانم ترا بخانهٔ خویش

دست خود را بمن ده از سر رای — دیده بر هم ببند و باز کشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید — تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را بدست او داد — دیده در بست و در زمان بکشاد
دید خود را دران سلامتگاه — کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در کشاد کرد شتاب — سوی قصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش — هریکی سوکوار و ازرق پوش

گفت با دوستان خویش تمام — هر چه ز آغاز دید تا انجام
با وی آن دوستان که خو کردند — دیده ازرق بمهر او کردند
شست آن ازرقی و رنگ برفت — ازرقی بستر ید و رنگ برفت
رنگ ازرق برو قرار گرفت — چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کافتاب بلند — خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد — آفتابش چو قرص نان گردد
آفتابش چو قرص ... ان گردد — ... پیران خضاب برشکنند
گل ازرق بران شکر خندند — قرص ازرق ز آفتاب سر داد
هم سوی کاج کافتاب ... نظر داد — گل ازرق ورا د ازرق بیست
لاجرم هر گلی که ازرق هست — خوانیش هندوی آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه زیبا چهر — در کنارش گرفت شاه بمهر

پنجشنبه

رفتن ... و قصه گفتن

نگارینه بهشت بهرام شاه

پنجشنبه که ... بنازی خوب

در سعادت به مشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه گشای

عود را سوخت ... صندلی



آمد از گنبد کبود برون

شد به گنبد سرای صندل گون

باده خورشد ز دست لعبت چین

آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از روی خرمی می خورد

وز می خورده بیخودی میکرد

فصل هریک بنام درخور بود | نام این خیر نام آن شر بود
هریکی در جوال کوشهٔ خویش | کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
گفت روزی ز شهر خود دو جوان | سوی شهر دگر شدند روان
چون بریدند روزکی دو سه راه | توشه را کرده داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت | این علف میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش

به بیابانی از انجا بجوش | کوره چون تنور آتش گرم
گاه چون از دو مایه چو موم گشتی نرم | کرم سیری از ... سموم
کرده یاد شمال از سموم | ...
...

صدفی این محیط نیلی رنگ | چون در آموده در دهان نهنگ
شه از آن تنگ چشم چین پرورد | خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد | وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت ای از تو زنده جان جهان | برتر از پادشاه پادشهان
بیشتر ز انکه ریگ در صحراست | سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت بیار | بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنائی بخش | پادشه بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشناک پیوسته | زین زبان شکسته و بسته
ونکهی پیش راح ریحانی | چون توان کرد شکر افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد | وز لبی خنده زعفران خواهد
گرنه زیرا خریطه بگشایم | خنده را در نشاط افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست | شاه را بوسه داد بر سر دست

قصهٔ دختر در گنبد صندل گون می فرمایند

در بیابان

در بیابان گرم و راه دراز / هر دو بیتاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت

شر کزان آب راز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت

خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود

وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی

گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان خود فرو میدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد

تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش

پس و پیشش میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب داده خدایشان در سنگ

میچکید آب ازان دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبخوار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بشربت آب

شربتی آب ازان زلال چو نوش / یا ببخشای بر من و یا بفروش

این دو گوهر بها ازان بستان / بر من خسته ...

گفت شر کز چنین ... فارغ باش / فارغم زین فریب دادن ای ...

میبری گوهرم بدشت ... / تا بشهر آیی ... پس دهی

من ز دیو آدمی فریب ترم / نرسد وقت چاره سازی من

هر دو تو بجهد بازی من / صد هزاران چنین فسون و فریب

کرده‌ام زین مقامری بشکیب / نگذارم که آب من بخوری

چون بشهر آیی ار من بری / این گهر چون ستانم از تو براز

آتشش عاقبت ستانی باز / ... نتوانی

از منش هیچگونه نستانی / ... نیم ... که بتوانی

شربت آبی سوی تشنه بیار
گفت بر خیز تیغ و دشنه بیار
تشنه گوی آبرو دلش بشکفت
دل آرمش بآب بر دو نهفت
جان ازین تشنگی بخواهم برد
دیر از تشنگی بخواهم مرد

دیده آتشین من برکش
آتشم را بکش بآبی خوش
طمع چنان برد کز چنین تسلیم
یابد امیدوار از بیم
شر که آن دید دشنه باز کشید

گفت خیر آنچه گوهرست بگوی
تا بسپارمت بد گوهر جوی

گفت شر آن دو گوهر بصرست
وین از آن و از این عزیزترست

چشمها را بمن فروش بآب
ورنه زین آبخور در روی بتاب

گفت خیر از خدا نداری شرم
کاب سرد دهی بآتش گرم

چشمه گیرم که خوشگوار بود
چشم کندن بگو چه کار بود

چون من از چشم خود شوم درویش
چشمه گر صد بود چه سود از بیش

چشم دادن ز بهر چشمه نوش
چو توان آب را بزر بفروش

لعل بستان قبض آنچه دارم چیز
بدهم خط بر آنچه دارم نیز

بخدای خدای آن خورم سوگند
که برین داوری شوم خرسند

چشم بگذار با من ای سره مرد
سرد مهری مکن بآهن سرد

گفت شر این سخن فسانه بود
تشنه را زین سبب بهانه بود

چشم خواهم اگر ندارد سود
کین بهانیش از این تواند بود

خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمی بر آب چشمه فشاند

پیش آن تشنه رفت و دشنه ز تیغ
در چراغ دو چشم او زد تیغ
تا بدین تشنه چراغ دریغ
بر سر آن دشنه ز آن تیغ بکار
گوهرش از چراغ بیرون کرد

تشنه را چو گرده بود تباه
زان بها داده کرد و زمین سیاه
جامه و رخت و گوهرش برداشت
دل ز دیده ز راهی بگذاشت
خیر چون از تشنه بود پیش
بیدار کاهی از جای خویش

برسر خون

برسر خون و خاک میغلطید | به که چشمش نبد که خود را دید

حال خود گر بچشم خود دیدی | مردی از غم چنان که ترسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ | گله دور داشت از آفت گرگ

چارپایان خویش بیز بسی | کانچنان چارپا ندید کسی

خانه هفت هشت با او خویش | او توانگر بدان دگر درویش

کرد صحرانشین کوه نورد | چون بیابانیان بیابان گرد

از برای علف بصحرا گشت | گله را میچراند دشت بدشت

هرکجا آب یافتی و گیاه | کردی انجا دو هفته منزلگاه

چون علف خوار جای ایمن ماند | گله بر جای دیگری میراند

از قضا اندران دو روزه دیر | پنجه انجا گشاده بود چو شیر

کرد را بود دختری بجمال | لعبت ترک چشم و هندو خال

سروی آب از رگ جگر خورده | نازنینی بناز پرورده

انگبینی چو نقره اخامی | در نهان نشسته نامی

بی زلف تا بدین حد هست بعونش
کرده همراه این همه در نعوش
جعد پرچیمش چون بنفشه باغ
سیه چشم از سیه زاغ
ز غمزه ترنج آمده افسون
خانه زان زیب باز بافتن دست
دل زان کرده بود بچند بالی گردون
شد زکاش بنقش سودای روز
نی زیبا پیش بیش آن مش
بس ... پیش بنقش

بوسه را راه بسته بر دهنش
ان خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چو ماهی
خالی از آب بود دور از راه
بود از آن خانه تا بزرگاه
کوزه پر کرد ز آب آن خانه
سوی خانه بی بهانه
تا ز آن ناگهان بشنید از دور
کامد از زخم خورده رنجور
ازنی ناله شیر چو ناله بشنید
خسته در خاک خون بچشمه دید

قایدش گشت و برد در ره راست
کرد جهدی تمام و برخاست
ور نه مردی گرفتش دست
پس در چشم او [illegible] و بیست
لیک انگشت بر از جایش
افتد ز رو دیده در پایش

تا بدانجا که بود منزل او
مردی دیده بود همره او
[illegible] که اهل خانه شد
دست او را ببست و بیرون برد
گفت بنشسته تا ز بخانی

دست و پایی زد و زمی افشاند	در تضرع خدایرا میخواند
نازنین را ز سر برون شد ناز	سوی آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود	اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد	وی چنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی	گر پریزاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد	قصهٔ من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی	تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر نیست رو که من مردم	ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات	دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد	خورد بر قدر آنکه باید خورد
زنده شد جان پژمریدهٔ او	شاد گشت آن چراغ دیدهٔ او
دیده ها را که کنده بود ز جای	در هم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده بود سفیده توز	پیه در مقله مانده بود هنوز

بود از ابن یمین [illegible]
خویشتن را [illegible]
سر کشیدی [illegible]
گفت با او [illegible]
کارگاهی [illegible]
بر [illegible] چاره [illegible]
اندکی [illegible]
سر گفت او [illegible]
چشم وا [illegible]
خسته را سوی خود [illegible]

جای کردند

جای کردند و خوان نهادندش / بادها و کباب دادندش
مرد کرمی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد کاه شبانکه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفرا ازان زیادت بود
بهشتی دید خسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان زکجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند / که بالماس جزع او سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته / شد ز بی دیدنش نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب او ستدن / سودن آنجا بآب او سندن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود زآب آن دو برگ درخت

برگ یکشاخ او چو آب حیات

دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگی بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / گام بر داشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / تو شد از روی خستگان آزرم
آمد او زود نازنین برداشت / کوفت چندانکه پوست باز گذاشت
تو صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه دردمند فشاند

بستی از راه چاکری کمری
خیر با پیر کرد هم سحری
چون درو بسته دل قوی پیوند
دل برو بسته بود آرزمند
لطف و بینش از او رسیده بسی
لفظ شیرین او شنیده بسی

دارویی دیده راهم دربست
خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر بخت کارساز نهاد
سر ببالین تخت باز نهاد

بود تا پنجروز بسته سرش
وان طلاها نهاده بر بصرش

روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش

چشم از دست رفته گشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست

مرد بی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفد بسحر

خیر کان خیر دید کرد سپاس
گر ز بد رسته شد چو گاو خراس

اهلخانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و مهر دل بستند

از بسی رنجها که بروی برد
مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت ز بند

مهربان تر شد آن پریزاده
برجمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودیش بوقت خیز و خرام

بشتربانی و گله داری
کردی از همتی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ
داشتی گله پاس خورد و بزرگ
کرد صحرا رو بیابان رفتی

چون از او یافت آن ایمنی
نزد لالای قوم حرمت برد
حاکم خانمان و کشت و باغ
خیر چون ... دیده او رو
قصه ... دیده او ...
... بنشستن ...

ونگه از دیده

ونکه از دیده گوهرش بر کند | بدگر گوهرش رساند گزند
این گهر خست و آن گهر برداشت | آب نا داده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید زخیر | روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان تند باد بد عملی | نرساند این شکوفه را خللی
چون شنیدند کاین فرشته سرشت | چه بلا دید زان زمانی زشت
گشت از نام خویش نامی تر | شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت | نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد | آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد | آرزوی چنانکه داشت ببرد
کرد با یاد آن گرامی در | خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند | با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدان جمال و کمال | نتوان برد جز بملک و بمال
منکه زایشان خورم بدرویشی | کی نهم چشم خویش بر خویشی

[illegible]

خورده از همرهان خود خاری
افتم گر بیش همتو دباری
زیرکی خوب و مهربان و حمول
گفت با خرگهی چو زن بهش
آن فضایل زنیشکاران جای
بر آور و گرد روشن رای
نعمت و ناز و کامکاری هست
بهمه سان بد تو داری دست
ییلم و ان بد بعان همند تر
دوستان را بد دشمنان همند تر
جز یکی دختر عزیز مرا

بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو
نامد از من سپاسداری تو

مکرم هم بفضل خویش خدای
دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمتت بدستوری

دیرگاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصوب جدا شوم ز برت
دور نبود دلم ز خاک درت

چشم دارم ز چو تو چشمهٔ نور
گر درون دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی
و آنچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخنگو سخن بآخر برد
در زد آتش بخیلخانه گرد

های و هوی بر آمد از چپ و راست
گریه گرد از میان برخاست

لرد گریان و گرد زاده بتر
مغزها خشک و دیده‌ها شده تر

از بس گریه سر فرو کردند
گوئی آبی بودند کافسردند

هست بیبس بیا ز وقت خبری
دختر مهربان و خدمت او
زیبنا باشد سر و همت نیکو
بیش هست بیش نهان
گرچه دردانه هست او بکیان
آن نشکارست ابوی او دختر
هستی از جان بمال و دختر
نقشبار ز نب خرد بان ارادی
همچو دارم نبود
دهشت بار آورده

من میان

من میان شما بنعمت و ناز
میزیم تا رسد رحیل فراز

خیرگان دلخوشی شنید ز کرد
سجده برد آنچنانکه باید برد

چون بهم این خرمی سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح هارون صفت چو بست علم
مرغ نالید چون جلاجل زر

از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشرقی بر تخت

کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
کرد کار نکاح بستن راست

بنکاحی که شرط پیوندش
تخم اولاد زو برومندش

دختر خویش را سپرد بخیر
زهره را داد با عطارد پیر

تشنه مرده آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوش لب بتشنهٔ خویش
شربتی داد زآب کوثر بیش

اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند هر دو بهم
زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند
آنچه شان بود شاد میخوردند

[illegible] از خود داشت
هر که [illegible] بکار خود نگهداشت
[illegible]
[illegible]

وانکه خود دوای دیده تمام
کرد از آن [illegible]
تعبیه در میان [illegible]
با کسی احوال [illegible] باز نگفت
آن دو را از دیده داشت نهفت
تا بشهری [illegible]

آمده بر امید مرهم خویش
[illegible]
[illegible] میخوردند
[illegible] چاره میکردند
[illegible] داشت

تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو از بهش پری

پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم به آزادی / ارجمندش کنم بدامادی

وانکه بیند جمال آن دختر / نکند چاره سازیی در خور

بر روی از تیغ تر کنار کنم / سرش از تن زتیغ باز کنم

بی دوائی که دید آن بیمار / کشته چندین ز رشک آن بیمار

سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه از کسان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک به آرزوی معاش

سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می افتاد

خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را علاج با خود دید

کس فرستاد پادشه را گفت / کز ره این خار من توانم رفت

برم رنج از او بفضل خدای / آورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع بنده را بود دوری

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدست بوسی راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / کند بسیار آن غرض روزی

تا خدا هم بوقت فیروزی / از برای خدای خواهم کرد

این دوا را گر ای خواهم کرد

شاه پرسید و گفت ای مرد / چیست نامت بگو که پاسخ کرد

گفت نامم توگفت نامم خیر / کاختر من ز داد و از سعادت سیر

شاه نامش خجسته دید بفال

گفت بیمار کی چو هست چاره سگال / در چنین شغل نیک و بد بینی

تا ممیت خبر بی او بینی / وانکه او را بپیش سرای دختر برد

تا بخلوت سرای دختر شد / پیکری دید چون نگاری چین

سروی از باد ضعف گشته خمید / ...

سود وزان سوده شربتی ترساخت | سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد | وز دماغش فرونشست آن گرد
رست ازان ولوله که سودا بود | خوردن و خفتنش بیک جا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار | خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای هینو وش | سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند | پدر از حال او شگفته بماند
در سوم روز چونکه سر برداشت | خورد ازان چیزها که در خور داشت
شه چو این مژده بگوش رسید | پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای | دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بدختر گفت | کای بجز عقل خود نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری | گر ز درت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حشمت شاه | برخود آیین شکر داشت نگاه
شاه چون رفت از سرای برون | اندهش کم شد و نشاط فزون

داروی [illegible] بنشانه [illegible] پیمانه نو نام
[illegible] تر از [illegible] برسیاست
چون شب هنگام [illegible] او [illegible] شاه [illegible]
[illegible] بیک جوی [illegible] او [illegible] شد و او
بهر سری که [illegible] سر [illegible]
[illegible] او [illegible]
تر طاخورد او راست [illegible] داراند
تا چو [illegible] بود [illegible] پست
[illegible] هم بنابر [illegible] برتر نند
صبح از [illegible] شد چو یافت [illegible]
بوعلی سر شنود بتاج بلند
که از روی علاج گشت پدید
از روی این بند بسته یافت کلید
کار او را برتری نتوان گفت
که بعالم جز او نباشد جفت
ما که دل را بعهد بگشاییم
وز چنین عهده بیرون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست
نیز آزاده را بحضرت شاه
بازجستند یافتند ز راه

گوهر یافته شمردندش
در زمان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص دادش از تن خویش
از یکی مملکت بقیمت بیش

بجز این چند زینت دگرش
کمر زر حمایل گهرش

کله بستند گرد شهر و سرای
شهر آیین ساختند شهرآرای

دختر آمد بطاق گوشهٔ بام
دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیباروی
غالیه خط بهار مشکین موی

بر رضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد بگوهری شگر

بر در گنج یافت سلطان دست
مهر گنجش درست بود شکست

عیش از آن پس بکام دل میراند
نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربا و شگرف
چهره چون خون زاغ بر سر برف

آفت آبله رسیده بماه
ز آبله گشته دیده هاش تباه

گوهر چندین که گوهر سفت
وآن صنم بر گشت با او جفت

گوهر را دوای خیر درست
هم بشرطی که شاه کرد نخست

گوهر خیر چشم مه را نور
خواست دستوری از شه آن دستور

یافت خیر از نشاط آن سر عمر
تاج کسری و تخت کیقاوس

گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن بگوهری دختر شاه

این چنین تا زمانی بود و آن چون ماه
شاد و با نازنین بی ...
بسته ... از جهان ...
تا چنان ... پادشاهی تخت
سالها عیش با دو شاهی کرد
ملک آن شهر ...
پادشاهی ...
از نیکوی و از لطافت ...
در دل خلق ...
از قضا سوی باغ ...
برزند عیش ...

شکر همراه

شتر که همراه بود در سفرش / گشت شر دلش قضای سرش

خیر دید آن جهود را بشناخت / با جهودی معامله میساخت

گفت کین شخص را بدر دو بباغ / از پی من در آور بدر بباغ

او سوی باغ رفت خویش نشست / کرد پیش ایستاده تیغ بدست

شر درآمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامها هنری

خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را چو خون خویش بشوی

گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام

گفت خیر ای حرامزاده جنس / هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری / شرت از نام خود بتر داری

تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب

دین بتر شد که در چنان تابی / بردی آب و ندادیش آبی

[illegible] چشمم [illegible] کش
[illegible] نجنبی من [illegible]
[illegible] منصل آن [illegible] داد
دو چشمم چون [illegible] داد

خویشتن را بر زمین انداخت
گفت زنهار گرچه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم
نام من شر [illegible]

خیر کان نکته آمد از یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
کاید از نام چون تو ناموری / با من آن کی کند چنان خطری
کاید از نام چو منی بررست
[illegible] نام تو خیر / کز من آن با تو کرده ام نخست

هاتفی سوی آن درخت بلند
وقت وقت از برای نفع گزند
آمدی زیر آن درخت فرود
دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بو
جامه را کرده بود صندل بو
جز بصندل تغری نکوشیدی
جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آتشی روان دارد
صندل آتش نشان کجا جان دارد
بوی صندل ز دردسر ببرد
صندل سوده از جگر تب برد
تب ز دل ز آتش عصبیان ببرد
صندل از رنگ خاک ایمن نیست
صندلی از بنگ خاک ایمن نیست
بر صندلی چو این چکار است
بزبان نشان گفت سربست
شاه جاودمیان جان سرشت
مغنی از چشم بیمیان سرپوشت

شر چو از تیغ یافت آزادی | میشد و میپرید از شادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش | تیغ زد بر قفا برید سرش
از تن شر جست و یافت آن دو گهر | تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز | گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت | گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت | کز تو دارم من این دو گوهر جفت
بر تو شد این دو گوهر ارزانی | این دو گوهر شدست نورانی
چونکه شد کارهای خیر بکام | خلق از و دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر | آهنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد | ملک را بر خود استواری داد

روز آدینه

قصه دختر هفتم بنوبت
بهرام شاه گوید

روز آدینه کاین مقرنس بید
خانه را کرد ز آفتاب سفید
شاه با زیور سفید بناز
شد سوی گنبد سفید طراز



چون شب آن سرمهٔ فلک پرورد
چشم ماه و ستاره روشن کرد
شه ز شادی نکرد میدان تنگ
تا ز در رفتن طرایهٔ زنگ
بخت خوبت زبان تسلیمش
زهره بر پیچ بخم قلمش

شاه ازان جان نواز دلداده | شب نشینی سفید دم زاده
خواست تا از صدای کنبد خویش | آرد آواز ارغنونش پیش
پس ازان آفرین آن دلبند | خواند بر شاه و بر سریر بلند
وان دعائی که دولت افزاید | وان چنان تاج و تخت را شاید
کفت شه چون ز من حکایت خواست | کویم آنچه از زبانم آید راست

قصه کفتن دختر هفتم بخدمت بهرام شاه کوید

مادرم کفت کوزنی سره بود | پیره زن کرک باشد او بره بود
آشنائی مرا ز همزادان | بر دهمان که خانش آباد ان
خوانی آراسته نهاد به پیش | خوردنیها چه کویم از حد بیش
ماهی و مرغ و بره های عراق | کرده ها و کلیچها و رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام | بعضی از پسته برخی از بادام
بکذر از نار نقل مستان بود | که همه خانه نارپستان بود
چون باندازه زان خورش خوردم | بی آهنک پرورش کردم

شهد در شیر و شیر در شکری
آمد افسانه تا بسر ببری
یکی از طاق و دیکری از جفت
هر کسی سر کذشتی از نو کفت
من چو نو من فسانه کوی چیز
درهم آمیختم خند اخند

دلفریبی که چون سخن کفتی
مرغ و ماهی بروی آن خفتی
برکشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقان را برابر و یره خروش
کفت شیرین سخن جوانی بود

زیرکی نغز نکته دانی بود
عیب کاه و دانش آموزی
جز بخوشی و عیش افروزی
کرد از علم فرو ... از هر چیز

بارکسیا بپیش نیز بباغ ارم
باغچی داشت چون باغ ارم
باغچه کشت و بر بناغ او چو حریم
جانش از بوی بنفشه عنبر سرشت
میوه بهشتی چو میوه های بهشت
سرو بن چون بتان امرد یکی
قمری بر سر بر ... جی

آب کوثر

آب کوثر نه آب خانی بود
چشمهٔ آب زندگانی بود

همه دل بود چون میانهٔ نار
همه گل بود بی میانجی خار

نیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

آب در زیر سروهای جوان
سبزه برگرد آبهای روان

مرغ بر مرغ برکشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

برکشیده ز خط پرگارش
چار مهره بچار دیوارش

از بناهای برکشیده بماه
چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

مرد هر هفته ز راه فراغ
بتماشای شد بدین باغ

سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی

تازه کردی بدست نرگس جام
سرو را دادی از بنفشه تمام

ساعتی گرد باغ برگشتی
باز بگذاشتی و بگذشتی

رفت روزی بوقت پیشینگاه
تا در آن روضه گاه یابد راه
باغ را بسته دید و در چون سنگ
باغبانان خفته ... [?]
مطرب آواز برکشیده بناز
... بار در مجلس آن آواز
رقص در پرده برده جان آزاده
... افتاده
میوه دل برده پرده ... [?]
باغ پر شعر ... بازی [?]
جان نواز ... [?]
خواجه آواز عاشقانه شنید
جام جان نبود جامه درید
زیرکی کرد ... [?]
... در بی کوفت کس نداد جواب
سرود و رقص بود کس در خواب
کرد بر گرد باغ پرگر دید
در همه باغ هیچ راه ندید
لیکن دیوار باغ از شکاف
... راه نیافت [?]
صوفیانه در آورد پای
تا کند تماشای [?]

گوش بر نغمهٔ هزار نهد
دیدن باغ را بهانه نهد

شورش باغ بنگرد که ز چیست
باغ چون است و باغبانش کیست

زان گل چند بوستان افروز
که دران بوستان ندید آن روز

دو سمن سینهٔ سمن ساق
از بدان باغ داشتند یتاق

تا بدان حور پیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و جستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داد تن بدان خواری
از چه از تهمت گنهکاری

بعد از آن زدنش بچوب و بمشت
بانگهائی برو زدند درشت

کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا رقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان درآید دزد
زدنش هست باغبان را مزد

تا که لختی بچوب خستیمت
شاید ار دست و پای نشکستیمت

تا تو ای نقب زن ز زرین کار
درگذاری درآئی از دیوار

هر که در ملک او چنین آید
ملک او و زو و بر زمین آید

چون درآیم ز رخنه و ز سوراخ
باز چون همان شد فراخ

بر من این داغ هم ز داغ فراخ

او گفت کین باغ باغ منست
وین داغ و داغ منست

چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش دران گواهی راست
قهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناختندش
[illegible] باز خجلت شدند

همه در وی [illegible]
آشتی کرده [illegible]

زانکه با طبعش آشنائی او
[illegible] آشنائی او

سعی کردند در رهائی او
[illegible]

دست و پایش ز بند [illegible]
عذرها خواستند بیش از پیش

[illegible]

خار بردند

خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار / که ازو خواجه باد برخوردار
مهمانیست دلستانان را / ماهرویان و مهربانان را
هر زنی خوبرو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده بدین باغند / شمع بی دود نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخور خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی / شادی بین در آن گل افشانی
هر بتی را که دل درو بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی
آورمیش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت / دیو با طبع آشنائی داشت

[illegible]

روشنی یافت در رواق فراخ / چشم خواجه ز چشمه سوراخ
[illegible]
کرده بر هم طرف گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی
هم شکر بر چراغ دیده شده / نعمت از میوه رسیده شده
[illegible]

نار و نارنج را اگر و گر دند
این شد آنجا بماری ارزند
ساعتی بر بر در افشردند
برسمن زنخندمیت ساعتی دست بر زمی کردند
خواجه را کرده ماهی انگیزی
ماهرویان دران دلاویزی

نارپستان ببند و سیب زنخ / نام آسیب بر نوشته بیخ
باغ را نار و سیب و کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان / جمعی از نگار سروستان
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بر و نوشته سلام
بیشد آبی چو آب دیده درو / ماهیان ستم ندیده درو
گرد آن آبدان رو شسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته‌شان / آب چون آفتاب یافته‌شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند فوطه باز کنان
صدره کندند بی‌نقاب شدند / وز لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد
تا دران آمدند هر دو در آب / ماه تا ماهی او فتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست بر خیزد

مار میگفت وز لفی فتنه انگیز
و آن بدین مینمود دق تیز
کوه میگفت بید ریز زمین
بیستون همه ستون انگیز

گشته خیمه در انبیشه تیز
جوی شیر بیشتر قصر پیش دار
سر آن حوض گاه پیش نبود
خواجه جای ان دید چیز نبود
باری و باری کی بانشست
بود چون بنشیند درو بیا بیدرنست
تا حوض می کرد ماه بعد بینید
هر جنبد گاه گاه نشینید
سوی سرو و فانی میسیند
فانی می بیا نمی بینید

رکی برکی

رگ برگ خویش ار گرفتش جوش | از هر اندام برکشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی | آنچه دانی چنانچه بتوانی
خواست تا در میان جهد گستاخ | مرغش از رخنه بارش از سوراخ
لیک بارش نکرد گستاخی | از چه از راه تنگ سوراخی
نشسته رویان چو روی گل شسته | چون سمن در پرندها رستند
آسمان گون پرند پوشیدند | بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی | روی رومی و زلف او زنگی
آفتابی هلال غبغب او | رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه‌ش از تیر تیز پیکان تر | خنده‌ش از قند شکرافشان تر
او فتاده چو سرو بر بارش | نار در آب و آب در نارش
چون بدستان زنی گشادی دست | عشق هشیار و عقل گردی مست
بغمزهٔ هزار دل برده | هر که دیده برابرش مرده
خواجه بر فتنه چنان از دور | فتنه تر زانکه هندوان از نور

[illegible] بودند بیکسی با هم
او در آن حجره بود [illegible] شنابی
راه از راه فتنه پنهانی
کافری بین ز بی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم
کاتشین تن [illegible] بودند
آهوانی [illegible] آن [illegible] بودند
آهوان از [illegible] بودند
آمدند از ره [illegible] باری
آمدند از قصب [illegible] اری
خواجه را او [illegible]
چابکانه [illegible] کار [illegible]
که همه [illegible] او
میل تو بر کدام [illegible]
خواجه [illegible]
در میان دو [illegible] آورد
این بگفتند و زود برجستند
لعبتی آهو [illegible] بر بستند
آن پری زاده را بهم [illegible]
آورد برد با نوازش چنگ
بطرقی [illegible] کمان نرم
[illegible] زان دو نخجیر جان نبرد

مهر زانجات بردارد
خواست تا نوش چشمه را خارد
داوری کرد نیش طرار تیزی
کژدم شد بوسه در دل انگیزی
از یکی تا ده از دهش تا صد
بوسه و کاز بر شمار میزد

چون در آمد بسیاه شب بکور
زیر چنگ خودش کشید بزور
جای خالیست بود سنجی یافت
خشت بر خشت آنچنان بشکافت
غرفه دیرینه بر فرو دآمد

طرفه را چون بغرفه پیوستند | غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان نخچیر کو اهلست | بار چون اهل کار او سهلست
کان بت چنگ زن که تاخته بود | آن غرض را چو چنگ ساخته بود
کفته بودند آن دو بانوی ناز | قصه آن کنیز خواجه نواز
چون در و دید او تهی تر بود | آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد | با مهی سرو در عتیب آمد
کفت نام تو چیست کفتا بخت | کفت جای تو کجاست کفتا تخت
کفت نزدت چه نرد کفتا ناز | کفت پیشت چه پیشه کفتا ناز
کفت اصل تو چیست کفتا نور | کفت چشم بد از تو کفتا دور
کفت بوسه دهم بکفتا شصت | کفت هان وقت هست کفتا هست
کفت آئی بدست کفتا زود | کفت باد این مراد کفتا بود
خواجه را چون سخن از آن برخاست | شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر کرفت در چنکش | در بر آورد چون دل تنکش

کاینچنان بیدن زانجام
این ز موی و آن ز موی آن است
این از آن سو و آن ازین سو بست
تا ببینند شان ان بدین کمراه
تا ببیند ازان فراخی کاه

دو کریختند ازان غم و درد
خواجه کوشید کرفت از آن غم و درد
رفت و سر کشته و غم خورد
تنها سر زیر سر کشت با ایشان
هر دو ابرو سرکرده چو غمخوار ان
بیچاره سر کشته پیش بیمار
چنک او از کشاد چون بیچ

نازچنک

نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد | عاشقانرا ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله رود | باد بر خستگان عشق درود
عشق پوشیده چند بازم چند | عاشقم عاشقم ببانگ بلند
عاشق آن شد که خستگی دارد | بدرستی شکستگی دارد
مستی عاشقی برد از دست | صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوار بست | توبه در عاشقی گنهکاریست
عشق با توبه آشنا نبود | توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم | عاشقانرا ز تیغ و تیر چه بیم
ترک چینی چو در لعل افشاند | حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند | در نشاط سماع خوش بودند
در دل افتادشان چو دود چراغ | تندبادی رسیده ست ابلاغ
یوسف یاوه گشته را جستند | چون زلیخا ز دامنش رستند
بازجستندش از حقیقت کار | داد شرحی که گریه آرد بار

[illegible]
همه زان ماجرا [illegible]
امشب اندر [illegible] کار بود
روز [illegible] ده وار بود
این سخن گفته شد [illegible]

با بتان بزم فسانه شدند
[illegible]
کرد پنهان [illegible]
تیغ بر تیغ آفتاب کشید
[illegible] آمدند آن بتان وفا کردند
[illegible]
آفتابی بهم عذار رسید
جای خالی و آنچنان یاری
[illegible] در جهان کاری

خواجه را در عزّ و عفت اندام — خون بجوش آمده نخستین گام

و آنچه گفتن نشایدش با کس — با تو گویم نعوذ بالله بس

خواست تا در بلعل سفته کنند — طاق را بار رواق جفت کنند

گربه وحشی از سر شاخی — دید موشی بکنج سوراخی

جست بر موش و بر زمین افتاد — صدمه بر دو نازنین افتاد

هر دو جستند دل رمیده ز جای — تاب در دل فتاده تنگ در پای

قصه پخته بین که چون شد خام — دو گرسنه نارسیده بکام

نوش لب رفت پیش نوش لبان — چنگ در بر گرفت نیم شبان

چنگ میزد بچنگ در میگفت — کار غوان آمد و بهار شکفت

سروبن بر کشید قد بلند — خنده گل گشاد حقه قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ — روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد — شاهی آمد در و تماشا کرد

جام می دید برگرفت بدست — سنگی افتاد و جام را بشکست

همگی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند
رازدار این پرده [illegible]
[illegible]
خواجه را بار جستجو کردند
خواجه چون بند کار [illegible]
حجره خواجه را گرفته بدزد
در خزینه بجویباری تنگ
[illegible]
جرعه گشتند ز جام تیزی
[illegible]
فیض گشتند [illegible]
کرم یاری کار رسانیدند
باز گشتند و راه بستان دیدند
[illegible]

ناگه برتاک

تاک بر تاک شاخهای درخت | بسته بر اوجگاه تختی سخت
زیر آن تخت پادشاهی تاخت | بفراغت نشستنگاهی ساخت
دلستان زاعبه پیش کشید | چون دل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی | چون بهمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و بازی کرد | سرو با گل چه ترکتازی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار | دست در کار و پای رفته نگار
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده | هم بساطش گره پذیر شده
چون بر آن شد که قلعه بستاند | آتشی را بآب بنشاند
هوش دستی بکرد ز تاک بلند | دیده او نخجه کدوئی چند
کرد چون مرغ بر زمین پرواز | از کدوها زمین بر بد بگاز
بر زمین آمد از چنان جبلی | هر کدوئی بشکل چون طبلی
بانک آن طبل رفت میل بمیل | طبلی انکه چه طبل طبل رحیل
باز بانک اندر اوفتاد هنوز | آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز

خواجه چون دید کاشتی آمد جنگ
تهمتی بست بر محسب با سنگ
نقش بنهاد نشت راه شب آرزو رفت
باز زیبا نگار خویش شب آرزو رفت
وان ضمیر رفت با نهاد ابر
پیش آن بهمن ان پر ده بساس
چون زبانی در آن حیله
پرده و رانش بیاختن پر ده
گفت گفتش عاشقان باری
رفت باری با پیرزن باری
خواست کز راه آن در منزی

پیر از اصل او برومندی
در کنارش کشید چنانکه بهوست
مرغ گل در کنار سرو نشست
از ره سینه و زنخدانش
سیب و ناری خورد ز بستانش
دست در کنج در دراز کشید
تا در کنج خانه باز کشید
بطمع زد بشکر در آمیز
بطرب چون زلال خون ریزد
تا کمر او در وفتد غوغای
تا غلط شد چنان تمنای

خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر نفس گرفته چون مستان
جست بنو در آن بستان
بود درین کنج باغ جای دور
یاسمین خرگهی چو گنبد نور
برکشیده علم بپرواری

آمد از خواجه باغ بر داشت
خواجه را یافت دلنوازی کرد
نازکی باره ترکی تازی کرد
پیش آن سروقد گلرخسار
آمدند اهلی بریده کار

ماند پروانه در اندوه نور — تشنه گشته ز آبحیوان دور
ای همه ضرب تو کج آوازی — ضربه زن برست اندازی
ضربه کج دهی مرا نه رواست — نگذرم با تو من ز پرده راست
کاین نخرل شد مثل بد مسازان — زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پوزش ساز — یافتندش کشیده پای دراز
شرمرو گشته دل رمیده شدند — بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری — برکشیدندش ازچنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد — آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان بحیلهای خویش — دور کردند از خیال بدیش
بر دل بسته بند بگشادند — بیدلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش — مهربانی و مهربانتر باش
وقت کار آشیانه جای ساز — گاه فتنه جا نیاورد پرواز
تا خود از هر دو پی نگهداریم — پاسداران پاس ره داریم

ساخت اندرمیان آن دیر نماز

ربی چند

روبهی چند بود در بن غار / هم افتاده از برای شکار

گرگی آورد راه بر سرشان / تا کند دور تر ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ / آفتی بود سهمناک و بزرگ

بهزیمت شدند گرگ از پس / راه شان بر بساط خواجه و بس

بر دویدند هر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ در دنبال

خواجه را ناگه او فتاد از پای / دید لشکرگهی و جست از جای

خود ندانست کانچه واقع بود / سو بسو میدوید خاک آلود

دل پر اندیشه و جگر پر داغ / تا چگونه برون رود زان باغ

آن دو سرو وش برابر افتادند / کان همه نار و نر کشش دادند

بانگ بر وی زدند کانچه گفتست / در خیال تو اینچه اهرمنست

چند بر هم زنی جوانی را / کشتی از کینه مهربانی را

با غریبی ز روی دمسازی / نکند هیچکس چنین بازی

چند بار امشبش رها کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی

رو بسوی غار با همه است
بنشنید باز و حکایت که
تا بر آنکه آرمید تو باز فراز
نه ز امید و در میان و کار
و حکایت ابر از میان بنشسته کردن
انجم این در قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از او دارید
با چه آورده را امید آرید
چون گناهی نیامد از ما یی
چون ازین پیش زدن آرائی
به ازین با ... گناهی هست
از گناهی زنیکنامی پست

سوی فحلان کشید با دست
لوم او زم کی پا کست
گر گناهی بود ازین خاکست
چاپلوکان همان و چالاکان
هم هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی
از فضل داده بود تجلی
آن فضل هر که کرد ما را خورد
آفتی را ز آفتی ببرد
بخت ما را چه پارسایی داد
از چنین کار بر رهایی داد

آنکه دیویش بکام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور ازینجا حرامزاده بود
با عروسی بدان پریچهری / نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آنکو جوانی دارد / مردی و مهربانی دارد
لیک چون عصمتش بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه
کس ازان میوه دار بر نخورد / که در و چشم بد ببد نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ماست / حال ازینجا شدست ابتر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم / آنچه دارم بر آن زبان نکنم
توبه کردم باشکار و نهان / در پذیرفتم ای خدای جهان
که اگر در اجل شود تاخیر / وین شکرلب بود شکارپذیر
بجلالش عروس خویش کنم / خدمتش آنچه هست بیش کنم
کار پنهان که کار او دیدند / از خدا بیشش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیده پاک

همچنان وار دو دران دردست
ای بسا دردها که مرد ست
گنج پنداشتند و راحت بود
ای بسا رنجها که گنج نمود
ور نم شب برش نگهدارند
که در و تخم نیکوئی کارند
بازگشتند لعبتان از ناز
خیره گشتند ز چرخ لعبت باز
چون بر آمد ز کوه چشمهٔ نور
کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید طناب
ای که آمد بلعل سر فتح چراغ
باغبانان ز اتشیه بر دز باغ
خواجه بنزد و غلام سلطانی
بست ازان بند بنده و بیش
زانکه عشقبازی شب درویش
آمده خاطرش چو آینه پیش
عین بخته آمد از وفاداری
گشته مقصود از طلبکاری
ماه در شیشه ازیشان بهیچ
بست کابین چنانکه بود بسیج

[illegible]

در نسفته ز بهر جان سفت | مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر ببینی ز مرغ تا ماهی | همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال | انگهی چون درازد که بود جلال
چشمهٔ پاک یافت چون خورشید | چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سپیدیست روشنایی روز | در سپیدیست مه جهان افروز
هرچه زآلودگی بیالودست | بجز سپیدی که او نیالودست
هرچه زآلودگی بود نومید | لب بپاکی کند ز خنده سپید
در پرستش بوقت کوشیدن | سنت آمد سپید پوشیدن
وین چنین شب بسی بناز و نشاط | سوی هر گنبدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبد ساز | گرد درهای هفت گنبد باز
چون بتثلیث مشتری ز حل | شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت | چشمهٔ آب زندگانی یافت

بیرون آمدن بهرام شاه از عیش هفت گنبد گوید

بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب‌ساز دل فراختگان

عندلیب از نوای پرده‌شنگ / برده باریک باربد چنگ

باغ چون لوح نقش‌بند شده / مرغ و ماهی نشاط‌مند شده

بچه‌نوبت‌زنان سلطانی / سرخی گل بسبز میدانی

همه شب تا بوقت بانگ خروس / بلبل آواز برکشید چو کوس

فاخته چون باد در هواخواهی / گل کمربسته در شهنشاهی

سوسن از بهر تاج نرگس مست	شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار	بی قیامت ستاره کرده نثار
کاتب الوحی گل ما سحاب	بر شقایق بخون نبشته برات
برگ نرگس بگوهر آمودن	پی نسرین بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش	دیلم آسا فکنده بر سر دوش
سنبل از جوشهای مشک‌آمیز	بر تو قفل گشاده عطسه تیز
داده خیری بشرط هم‌عهدی	یاسمن را بحفظ ولیعهدی
بوی سنبل ترا ز حرارت خویش	عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم کاو چشم بناز	مرغ با گوش پیل گوش براز
گل کافور پیش زر شکسته سیم	چون بنا گوش یار بر زر و سیم
مشک بید از درخت عودی شاخ	گاه کافور و گاه مشک‌افشان
ارغوان را سمن برابر بید	رایتی برکشیده سرخ و سپید
ز آفت برگ بید باد خزان	شاخ بر دست بید هالرزان

[illegible]

ماند بیمان

ماند پیمان شاه را فغفور | شد دگر ره ز ننگ عهدی دور
چینیان را وفا نباشد عهد | زهر باشد درون بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده بموج | تا بجیحون رسید فوج بفوج
سیلی آمد گرفت صحرایی | هر نهنگی درو چو دریایی
شه چو از فتنه یافت آگاهی | در بدر خواست عاقبت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام | دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که در کفایت رای | خصم را چون بسر درآرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه | طالب قصر گشت گنج و سپاه
چون سپه باز جست و هیچ ندید | چون بگنجینه رفت هیچ ندید
چون تهی دید گنج آگنده | هم سلاح و سپر پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان | شد جهان پیش چشم او زندان
شه شنیدم که داشت دستوری | ناخداترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست | راست روشن دلی نه روشن راست

[illegible]

گفت خلق آرزو طلب شده اند | شوخ و گستاخ بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه بیش شان | داده در کار ما دلیری شان
گر نمایم نشان برای هوش | ملک را چشم من بماند گوش
الک را الک بیز باید کرد | رقص روباه چند باید کرد
فاعلی از زاده زنی اند | دد کانی بصورت آدمی اند
دد کار از درون نظر نکنند | حاکم را ضرب تیغ نرم کنند

خوانده باشی که شرط ظلم ددگان | که سیاوش چه دید زان ددگان
چاه جمشید بد خوار چو کردند | سر و را آبدار چون کردند
مال شان حوضه است ایشان سیر | کش آب از حوض ماند دیر
آب کز خاک تیره وش گردد | هم بتدبیر خاک خوش گردد
از شهی کو سیاست انگیزد | دشمن و دوست هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ | چون گذاری نهند گام فراخ
چون سیاست ز پادشاه شود | پادشاهی بر و تباه شود
جهد آن کن که از سیاست خویش | نشکنی رونق ریاست خویش
نفرتی با آشنائی کس | کس خود خویش را شناسی بس
شه بامید باست باده پرست | من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز ما تدبیر | هر چه گویم گر قبولت شد که بگیر
محتشم را بمال نافش کن | پند مردم را چون سگالش کن
نیک و بد هر چه هست بر تو حلال | از بدان خون ستان ز نیکان مال

بجفائی که او نمودش راه | جور بسیار دید رعیت شاه
کرد با او بجور هم زلستی | نایب شه ز روی سرمستی
ملک بی شه کی برقرار بود | چون رعیت زبون و خوار بود
تا تمامی بخشم خلق عزیز | خوار کی خلق را بکار چه چیز
در ده و شهر جز نفیر نبود | که در آن جورها به پیمود
همه را راست روش از کم و بیش | راست روش شده بر شیوه خویش

خانه داران ز جور فغفوران [illegible]
خانه دوش نشین [illegible] سرگردان
[illegible]

همه آواره گشته [illegible]
[illegible]

هر کسی عذر

هر کسی عذر آن دریغ انگیخت / کین تهیدست و آن تهی بر بخت
بر زمین هیچ ز آنکه دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شه چو پرسید گفت باز آیند / بر عملهای خود فراز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بوقت جنگ شیر نکرد
از پی کینه جفا پیشه / کرد چندانکه باید اندیشه
روب مان کار خویش نبرد / جهد خود باز کرد و پیش نبرد
شه چو تنگ آیدی ز تنگی کار / یکسواره برون شدی به شکار
صید کردی و شادیانه زدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
یک تنه سوی صید راندی برون / باز دل هم بخون بشوید چون
گرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب ز آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب را پیش جست و کمتر یافت

[illegible]

سوی آن خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهر آمیز
پیر چون دید میهمان برجست / بر پرستش همی کمر دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد / آسمان از لگام گیری کرد
دامن از مرکبش فرو آورد / اولش پیشکش درود آورد
آنچه در خانه داشت ما حضری / پیش او برد و لابه کرد بسی
گفت یک امشب اینچنین خوانی / نیز در فرود و بشو بمهمانی

بار دیگر شمردم از شمار درست
هم کم آمد چنانکه بود نخست

پاسبان ترسم از بار من است
چون سگ آگاه تر ز کار من است

نشدم بیخبر ز حیف شناس
که چه میداشتم بشما پاس

در حفاظ گله بماند کوش
پاس میداشتم برای وی هوش

ده ده و پنج پنج می پرداخت
چون یکی گو باقتاب گداخت

او فتادم من از پی پاسبانی
از گله سختی بچوپانی

تشنه چو نان پاره ز خوان بدرید
شربت آب خورد و دست کشید

لیکن سگ تشنه مستمند چراست
شیر خانه است و گرگ بند چراست

گفت او ای جوان زیبا رو
گویمت آنچه رفته موی بموی

این سگی بود پاسبان گله
من بدو کار خویش کرده یله

گرگ گله دور داشتی همه سال
در زور او چنگ و گرگ را چنگال

من بدو دانه خور ز خانه خویش
خوانده او را نه سگ شبانه خویش

او بدندان و چنگ دشمن سوز
بازوی آهنین من شب و روز

گر من از دشت رفتمی سوی شهر
گله را پاس او گرفتی بهر

گر شدی شهر من بشغل دراز
گله را او نگاه بردی باز

چند سالم نگاه داری کرد
راست بازوی ورزم کاری کرد

تا یکی روز بر صحیفه کار
رمه را نقش برزدم بشمار

هفت سر گوسپند کم دیدم
غلطم در شمار پرسیدم

بعد یک هفته چون شمردم باز
هم کم آمد کسی نگفتم راز

[illegible]

[illegible]

خواندن سگ را

خواند سگ را بسگ زبانی خویش
سگ دویدش بمهربانی خویش

عاقبت بر سر این گرگ نشست
کام خود راند و رفت کار ز دست

رشوه گرگ داده بودی پیش
حبت حق القدوم خدمت خویش

گوسفندی قوی که سرگله بود
پایش از بار دم پر آبله بود

بر دو خوردش بکمترین نفسی
همچنین رشوه خورده بود بسی

سگ ملعون بشهوتی که براند
رمه ام هر بدست گرگ بماند

آن گله را که کارسازی کرد
در سر و کار عشقبازی کرد

چند نوبت قیام داشتمش
او خطا کرد و من گذاشتمش

تا هم آخر گرفتمش با گرگ
بستمش بر چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه زندانی
تا کند بنده بنده فرمانی

سگ من گرگ راه بند من است
بلکه قصاب گوسفند من است

رخصت آن شد که تا نخواهد مرد
از چه بند جان نخواهد برد

هر که با محرمان چنین بکند
هیچ بروی کرا آفرین نکند

[illegible]

این کهن دستور امین من است
در حفاظ که امین من است

چون بشهر آمد از جهانگشتگان
خواست مشروح باز دشتگان

چون در آن روزنامه [illegible]
روز چون روزنامه دید [illegible]

[illegible]

از رعیت بجاه رسم و خراج
بکم خواستی و گاهی تاج
پای در خون هر کسی فرسودی
خانهٔ بزرگان من بردی
تا ز پیرایه هر کسی ماندی
[illegible]
گوهر و گنج از سپاه کردی باز
گنج خود را بگوهر آگنده
[illegible] پراکنده

حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی بقدرت خویش
کفر نعمت ز کفر منت بیش

شاه دانست کین چه شیوه گریست
دزد خانه بقصد خانه کیست

چون سگی کو رمه بگرگ سپرد
شیون انگیخت با شبانه کرد

خود سگان در سگی چنان باشد
بخروشد چونکه بیخبر باشد

مصلحت دید باز داشتنش
روزگاری فرو گذاشتنش

گفت اگر نامش بمنصب خویش
کس برفعش قلم نیارد پیش

چون بحشمت کنم درش را دور
در شب تیره به نماید نور

بامدادان که روز روشن گشت
شب بارنگ فرش خویش نوشت

صبح یک زخمی و دو شمشیری
داد مه را ز خون شب سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش

راست روشن درآمد از سر کاخ
رفت در صدر کاخ او گستاخ

شه درو دید خشمناک درشت
بانگ بر زد چنانکه او را کشت

کای همه ملک من خراب از تو
رفته رونق ز ملک و آب از تو

حق ولی‌نعمت شناختن اولا
نعمت افزودن [illegible]
از تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه کمان [illegible]
عاقلانه مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر ز خود غافلم

خبر یافتن بهرام ... داوری او بینید
... بهرام شاه گوید

اولین شخص گفت با بهرام
کای شاه شده بنده و چنین گمنام
است و فن من ... بهرام
... بود و ... زین
... عمریست ... و ... چیز
گوهر ... ببال و چنین چیز
از کسی ... از غول ... وجود ازان او
سوختند ازین ... زنگان او
... ازین شخص ... و دیرتر وقیر
این چنین نشنید ... دادار
گوهر خواه و دشمنان بودش
تو چنین داد و چنان بودش
غم خوری شد و از اشتر کرد
نام ازین خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد وزیر
کرد بر من سزای خود تدبیر
آن برادر بجور جان برده
وین برادر بربست و بیمار ده
گر درین زندانیم چنین سالیست
روی با شه نام محنت زده رفقانیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

گر ز خود غافلم ز باده دُرد
نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خبر بباخت
همه در گردن وزیر انداخت

پس بفرمود کان زمانی زشت
سوی دوزخ دواندش ز بهشت

پای در کنده دست در زنجیر
آنچنین کس وزیر بود وزیر

کس دران قهرمان درآمد قهر
شه منادی روانه کرد بشهر

تا ستمدیدگان دران فریاد
دادخواهید شه دهدشان داد

چون شنیدند جمله خیل سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه

بر بدان بد سرشت می گفتند
از دهار انبار می سفتند

شه بزندانیان چنان فرمود
کز دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود پدید کند
بند خود را بدان کلید کند

بندبانی ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص برون

شاه ازانجمله هفت شخص گزید
هر کسی را ز حال او پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست

تا چه بسیار شد بشور و شر / باغ بهر دو ختم بر در و بزر
من ترا باغبان و بلکه غلام / باغ بیزار گان تست مدام
من درویش را همین باغیست / هر گلی را در او ز گیتی داغیست
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق وان منست
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جهان خویش / باغ را بستد از من درویش

هرچه دستور از و بغارت برد / جمله را در امین هر و بسپرد
کرد آزاد و دلنوازی دادش / بر سر شغل خود فرستادش

فریاد شخص دومین بخدمت بهرام شاه گوید

گفت شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم و بر گیاهی بود / کاشنایش روشنایی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کاه برگ که میوه شاخ بشاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز بد بر رمانده یادگار مرا
بردی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد از باغی
مهمان کردمش بمیوه و می / مهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون نهانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا

[illegible] / این بنظم [illegible] بر شاه
[illegible] / این سخن از [illegible] آباد
شه بدو داد و چون [illegible] / باز [illegible] باغ و دادش [illegible]

تظلم نمودن شخص سوم بخدمت بهرام شاه گوید

گفت [illegible] زان سوم بشاه / کای [illegible] بسوی [illegible] راه
بنده با ارکان [illegible] / [illegible] از این [illegible]

رفتمی گرگهی

من صدف وار بانه در بر
در بنم او و از دیگر گانه
بشنیع و از بیت
گفته بیش بار داد و داد

در بیان بیان حکایت تظلم زیره فروش

گفت با عاشقی که این غم خوار
با این نوش و اعتبار
کای جوان بر فکر و کار
عاشق سوخته از

همراهان مهر از ان ماه روشنی برده
روز چون شب بر ابرش برده
لعل کعلی لبان بستانش
سرو را بوح در دستانش
هیچ را نام کرده کین دست
نوش در خنده کین شکرشکن

از من آموخته زغم و ساز
دزدی بعمتان دیده من
در ولایت درم خریده من
خانه و باغ برده زو یاری
خجلی از تو بهار او یاری

رفتمی گه گهی بدریا بار / سود ها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدریاهای / در بد و نیک دُر دریایی
لولوی چند او فتاده بچنگ / شبچراغی سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله بر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم با علاقه بفروشم / وان بها گه گهی کرمی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من بود عقد مروارید
خواند از من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او بیاورد جز بهانه سرد
واخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان بزندانم
برکنی هم یکی بهانه شمرد / کان بها آمد آن بهانه ببرد
عوض عقد منم بدارد دست / دست و پایم بغصه ها بر بست
او زمن گوهر آوریده بچنگ / من از و در شکنجه مانده چو سنگ

هرگز از خواست زر پر پر نشدم
وا کناف و دستگیر نشدم

هر کسی را برات روزی خویش
دادم از حکمت فروزی خویش

کردم آفاق را ز شادی غرق
از پی لعبتان نازی شرق

نعمتی چشمی زمان فرجاه
داده بود این دم بدولت شاه

پیچ پیچ در مانده نماند به بند
تا رهائی بداد وشش ز گزند

هر چه آمد ز دخل دهقانان
صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجم چنان حسابان بود
خلق از خلق این صفا خشنود

چون وزیر این سخن ز [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر دو با یکدگر بسیلخانه
گرم صحبت چو شمع و پروانه

من بدروز مانده دل چو چراغ
او بمن شادمان چو سبزه باغ

روشنی راستی چو شمع از دود
راست روشن رسید گرد از دود

شمع را در سرای خویش افروخت
دل پروانه را بآتش سوخت

بس برآشفتم از جدائی او
راه چشمم بروشنائی او

بند بر من نهاد خندا خند
یعنی آشفته را نباید بند

او عروسی مرا گرفت بناز
من ز بندان بصد هزار نیاز

شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه همی بلکه زان فراوان نیز

بر عروسیش داده شیر بها
با عروسیش ز بند کرد رها

تظلم مرد پنجم بخدمت بهرام شاه گوید

شخص پنجم بشاه انجم گفت
کای فلک با جهان طاق تو جفت

من رئیس فلان رصد گاهم
کز مسطیعان لشکر شاهم

شغل خود در آن کشور آرایی
حلقه در گوش من بمولائی

[illegible]

تیغ هست

با عیالی ز عدل ارحم بر
وز عیالان من تهی ز نان بیم
من چو ابله ز قصر پیش تو بیش
روزی ما همه بر او نگاه تو بیش
بر سر بیش بی من تا ز نظر کس ازاری
شاه او من بیش کن و بیکاری
باز کشتی و قسمتی برست
بر سر کالای کمین برست
باز گشت آن گره ز بزرگ امیر
تا عمل کس ز بیش از زاده بیش
تا عمل کس ز بیش از ازاده فزون
اسب و زین و سلاح افزون

پنج سالست تا درین زندان
دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز
بر سر ملک و مال خود شد باز

در بیان فریاد شخص ششم بخدمت بهرام شاه

چون بشخص ششم رسید شمار
در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای فیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کردزاد لشکریم
گر بنا کان خویش گوهریم
بنده است از سپاهیان سپاه
پدرم نیز بود بنده شاه
از پی دشمنان شه پیوست
میدهم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره معیشت خویش
بنده را داده بد بنعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد
بر در شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر صاحب رای
با خفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و نان نداشت
بجز آن هیچ رزق و مال نداشت
چند بار پیش او شدم بنفیر
کز برای خدای دستم گیر

گفتم از طمع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس
منمای از یکی و کم ز خر
من بسختی رسیده تو بسختی
تو همه شب کشیده پای بناز
من ز شمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلم
من ز شمشیر میزنم قدم
تو قلم میزنی بگنج و سپاه
من ز تیغ باتی کافر شاه
دستان از من آب گنج نمود
وز فرمان کشیده ام زود

گفت من در جهان گزیده کسم
زاهدی با بهرم خدای پرست
شده گیتی فراخ دید چو شمع
خویشتن سوخته برای جمع
عاقبت را چو بهره بر خواندم
دست بر شغل گیتی افشاندم
از همه خورد و خواب بی بهرم
صایم اللیل و قایم الدهرم
روز تا شب نخورده کار آن
شب نخفته که خفتنم نیست
در پرستش چو کشته(؟) گرفته قرار
بی کسم جز خدای نیک کار

[illegible]

کرم شه کز من این خطاب شنید	بر من سکنه عذاب کشید
گفت کز ابلهی و نادانی	چون کلوخم در آب ترسانی
که بترسم همی کنی تقلید	که بتب هم همی کنی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه	ملک بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست	همه را زندگی برای منست
گر تو لای من نکردندی	گرگ مغز شاه خوردندی
این بگفت و دو اب بر من زد	اسپ و ساز و سلاح را بستد
پس بزخمی چنین روان دادم	سوی زندانیم فرستادم
قرب شش سال رفت یا که فزون	تا دلم زین غم است و جان پرخون
شاه بنواختش بخلعت و ساز	جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد	رسم اقطاع او دو چندان کرد

فریاد و تظلم شخص هفتم بخدمت بهرام شاه گوید

هفتمین شخص چون رسید فراز	بر لب از شکر شد کند طراز

[illegible]

پیشتر زانکه

[illegible]

بیشتر زانکه ز آتش کینت | در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن | دست شهها نه دست و پا کردن
زیر بندم کشید و پاک بداشت | غم این جان دردناک بداشت
او فرو بست از دعا دستم | من بد و دست مملکت بستم
او مرا در حصار کردن فن | من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم به پیش شاه رساند | خوشدلی را لگد بها نه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را | سر کافرکش مجاهد را
گفت خیر نکته که طرز دعاست | راست روشن بگفت خیر تراست
لیک رفع دعا چنان نکنند | حکم زاهد چو رهزنان نکنند
او که آن نه بجای خود میکرد | خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش باخر کار | هم سر از تن برید و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت او زیر | گفت با زاهد آن قسمت بگیر
زاهد آن خرج داده را بنوشت | زر دیگی چرخ و خرج داد گذشت

[illegible]

شد درین خشت خانهٔ خاکی
خشت بمن کرد شد زمینکی
راه صحبت در مصالح کار
تا زه گلی کرد شد بر و در شی کار
در جفای جهان نظاره کند
مصلحت خود به بیداد چاره کند

کرد بر تشنگان در افشانی
خوش بهاران ابر سیرابی
چهره بر هم نزد ز تنگدلی
تا سحرگاه گذشت از تنگی
دست از آن دیو شد بر سفینه نهاد
چون ازل ازو زیر آمد باد

با چو شمشیر برگ تیز آهنگ
باش و برخور ز زندگانی خویش
در غرضهای ایمنی خویش
عاقبت همه گذاشت و گذشت
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت
در هوای کزو فسرده شوی
پیش از آن زنده شو که مرده شوی
هرچه از این برونده باز آید
از جهان پیش از آنکه در گذری
جان بر تا ز مرگ جان ببری
خاصه را خوار زر و خود را فرد
از جهان جان برون توانی برد

داد فرمان که تخت بار زدند / بر در بار شهر بار زدند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصکان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را نامه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / بر کشید از نظاره گان کوهی
وان جفا پیشه که بود وزیر / با برادر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و پاک سترد / تا چو زندان نشد مبارک مرد
گفت هر کو جفا سر اندازد / روزگارش چنین بر اندازد
از خیانت کری و بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بیکار است / آسمان و زمین بدین کار است
دور آهسته که تیز هش است / دیر گیر است و نیک زود کش است
گرچه در داوری بسی کش نیست / از خیالش کسی فراموش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری جز از آنکه روز نخست

[illegible]

هر عمارت

ای پیش بین ز داوران داوری کار بی سر
۱۰ ز آن بنشین ... از آن نغز ... پرداخت
... بنشین بنشان ... حکایت ... بگذار
... ز بس ... از جهان ... بر
بازپسین ز ... پیش و یاد ...
هر نفس از ... ز ... و انبوه
... و پنج ... ز ... و این ... انبوه
دین ز دوران ... ز سینه ... از جرس
چون خاقان ... شد ... از در ... ش
بازپسین شد ... و ... در ...

هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست

بگذر از دام جان و دیر مباش / هین برت وارث دلیر مباش

زنده رفتن بدار پر هوس است / زنده بر دار یک مسیح بس است

کسری ار بر فلک رساند تاج / هفت کشور کند بزیر خراج

خاک بی حیف را و بالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست

رطبی کو که نیستش خاری / تا کجا نوش مهره بی ماری

حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر نوشی و نوش در زهر است

نبود در حجاب ظلمت نور / مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور

کیست کو بر زمین بدار تخت / کاخرش بر زمین نگیرد سخت

یارب آن به که در تن آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی

اولش داده نکونامی / و آخرش ده نکو سرانجامی

تسلیم نمودن بهرام شاه پادشاهی مرشبان دانا

چون فرو زنده شد بنقش عیار / نقد این گنج بهر رومی کار

کس فرستاد و عذر خواست بسی / برد بر رضای او نفسی
گفت آن کشتی ... هش گشت / آفتی بود و فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / قصه‌هایی به دلنوازی راند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ... ده طبع بر شکیب
گفت کان پر ز ... و ده خالی / این نکو ... شتاب کی حالی
... زنی بر آن پرداخت / کام بی ... از دست بر رخ انداخت

گفت چون هفت گنبد از پی جام / آن صدا باز داد با بهرام

عشق در گنبد دماغ سرش / داد زین گنبد روان خبرش

از ضمیر فلکهای گنبد خاک / دور شو گر تو دوربایی پاک

گنبد هوشت ز هوش گرفت / از فسون دف ز گوش گرفت

دید کین گنبد نشاط نورد / از همه گنبدی بر آورد گرد

هفت گنبد برابر این هشت / او ره گنبد دگر بر داشت

من کمر بسته‌ام به دمسازی	از تو تیغ وز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم	کارها بر خلاف او دیدم
شه به هنگام آشتی و نبرد	کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم	با خود از چین و با خود از خشم
دختر خود کنیز خانهٔ تست	تاج من خاک آستانهٔ تست
وآنچه آن خاین خرابی خواه	در شکایت نوشته بود ز شاه
شه چو برخواند نامهای وزیر	تیز شد چون قلم بدست وزیر
بر هلاکش سپاسداری کرد	کار از آن چین به استواری کرد
پیکر عدل خود بدید شاه	عبرت انگیخت از سپید و سیاه
شاه گرد از جمال و منظر او	هفت پیکر فدای پیکر او
پنج دیگر علاقها بر کند	دل بدو داد و شد سپهر بلند

در پایان انجام کتاب سخن فرماید

لعل پیوند این علاقهٔ دُر	گر گهر گرد گوش گیتی پر

[illegible]

ای نظامی

ای نظامی امید وار بتو | نظم دوران روزگار بتو
زهی از قدرت آسمان واند | وآسمانت هم آسمان خواند
نی کلکم ز کشت زاهر سبز | بعطارد رساند سنبل نرز
سنبله کرد سنبلم را خاص | گرچه انفاس لا یجب انفاص
چون مهی از قلعه قناعت خویش | شاه گنج درم کشیدم پیش
آهن تیغ آن گروه سنگ | لعل و الماس ریخت صد فرسنگ
لعل در دست دوستان نفیس | وز بلای دشمنان الماس
آن نه دختر که کعبه مسلمانیست | مقدس رهروان روحانیست
ابدی باد حفظ این پرکار | زان ببند آفتاب بنقطه قرار
وروشی گر حصار پیوندد | نامه را کبوتری بندد
تا برد نامه را کبوتر شاد | برکسی که آورد خبر یاد
من که در شهر بند کشور خویش | بسته دارم گریزگه پس و پیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم | چون رساند بشاه من رستم

ملک با عمر عمر باشد دوست
گرنه رنجی ز راه معذوری
کو بهت نکته به دستوری
برضا تو گرچه رنگین است
نه بحجره بزم مخلدست اینست
آن اگرچه رسید پانصد سال
دیر زی تو که دم اسکندروال
دولتت را اگر زیادت باد
ختم کار بر سعادت باد

من نوشتم صرف کردم روزگار
من نمانم این بماند یادگار
تم تم تمام شد